

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228422

UNIVERSAL
LIBRARY

غریب

شکست‌نامه

۲۲۴۲۲

از انتشارات انجمن گیتی

~~P495~~
ف
ابو الهادي ١٩١٥
ع
شش

P495

غريب

شكيت حاسم

OUP 330-5-8-74-10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱۵۱

Accession No. P495

Author غ ش

Title

غریب
شکست حاسم

This book should be returned on or before the date last marked below.

((آزادی بیان احساس - آزادی زندگی))

نزدیک بنیم قرن است که هنرمندان جهان فریاد میکشند: «آزادی بیان احساس». هنگامه‌ای شگفت در پی این فریاد بنیاد افکار و ذوق های نو و کهن را میلرزاند و چشم انداز نو و بیکرانه‌ای را در جهان زیبایی پیش چشم آفرینندگان و دوستاران هنر پدیدار میسازد. در این هنگامه‌ی شگفت، نبردی پر شور و آتشین در میان اندیشه‌های گوناگون هنری در گرفته است. هنرمندانی بزرگ در تنگنای تاریکی و در سرگردانی نهفته در این بحران، بیصدا نابود گشته‌اند. هر روز گفتگوها و نوشته‌های گوناگون روی چگونگی این فریاد، این عصیان عظیم هنر قرن بیستم، بوجود می‌آید. این فریاد بلند که آتش آزادی بیان احساس سوزشی شکننده در آن گسترده است، از همان آغاز پیدایش چنان نیرومند و لرزاننده بود و چنان باراستی و صمیمیت یگانگی داشت که در زمانی کوتاه جایگاهی بی‌نهایت پهناور در اندیشه‌ی هنرمندان خاور و باختر بوجود آورد. چنانکه اکنون در هر کشوری که نام و نشانی از هنر در آن هست تأثیر این فریاد محسوس است.

اکنون در کشور ما هم که دردنیای پرخروش این زمان از شناسائی و درک تمدنهای جدید ناگزیر است، صدای آزادی بیان احساس به‌مراه ویژگی‌های فکری قومی و شکل آشفته زندگی کنونی، آمیخته‌ای بوجود آورده و ما را نیز سرگرم این نبرد هنری ساخته است!

ما با این نبرد سرگرم شده‌ایم بدون اینکه موضوع مورد نبرد را بشناسیم و در جاهائی با فریاد آزادی بیان احساس هم‌صدامیشویم بی‌آنکه بواقعیت آن پی برده و انگیزه‌ی حقیقی اش را دریافته باشیم.

پویش و گفتگوی ما هنوز بر سر وزن و قافیه است . روی نوع عقاید و چگونگی اندیشه‌هاست. در نقاشی تا آنجا پیش رفته‌ایم که فرمان‌روائی يك سنت جدید را در برابر سنن کهن بپذیریم و این تنها گامی است بسوی مرزهای جهان زیبایی نو پدید و در خورشناخت. موسیقی را تنها دردگرگونی صداها ، آنجا که نمود بسیار کوچکی از نوی بچشم میخورد شناخته‌ایم. همین گونه پذیرش و شناسایی های نادرست و کم‌ژرفاست که حقیقت پرشور صدای آزادی بیان احساس را از چشمها پوشیده میدارد و ما را بادیدگاه بلند و پهناور جهان آفرینش بیگانه میسازد .

برای ما پیش از هر چیز ، و به‌مراه شکل گرفتن اندیشه‌ی ایجاد جنبشی نو و محسوس در هنر ایران « که خود این جنبش بدون دریافت مفهوم حقیقی خواست آزادی بیان احساس هرگز شدنی نیست » باید این نکته روشن شود که آیا این هنگامه‌ی شگفت ، این آشوب دنیا گیر هنری ، این گمگشتگی‌ها و عصیانها که در این نیم قرن از جانب بیشتر هنرمندان باخت‌ر پدیدار گشته برای چه بوده است. آیا تنها برای اینکه مثلاً فلان شاعر یا نویسنده خواسته است مضامین و تصورات ذهنی و ناآشنای خود را به سبکی جدا از دیگران بیان کند؟ یا فلان نقاش خواسته است در طرح و رنگ بدعت تازه‌ای نهاده و مکتبی جدید را پایه گذاری کرده باشد ؟

آیا این همه کوشش و تلاش برای این بوده است که جمعی شارلاتان و سودجو در گوشه و کنار جهان و از آن گروه کشور ما (بنا بر سنت قدیم از هر صدا و جنبشی استفاده به سود خود) آن را دستاویزی شناخته و هر جفنگی را بنام اثر هنری نو، بهانه‌ی خود ستائی و شهرت خواهی بیجای خود سازند ؟

یا اینکه کسانی ناآزموده و بیخبر با نظریه های فلسفی ، اجتماعی ،

عرفانی و علمی، زنجیره‌های گران برشورها و جنبشهای آفریننده‌ی بشری استوار سازند و نام این کردار ناروا را هنرنوبگذارند؟ بی‌گمان هیچیک از اینها نیست. و نیز هیچیک از کسانی که در این کشور با کارهای هنری سرگرمند و گاه بسیار بیجا و بیهوده نام هنرمند به آنها داده شده است از واقعیت این جنبش و شاید هم از واقعیت هنر و زیبایی با ما فهمیم نو و کهن بیخبرند. هیچیک از اینها نفهمیده‌اند این تلاش کشنده‌ای که برای دست یابی بر آزادی بیان احساس پی‌جوئی میشود، بنا بر چه نیازمندی است و کدام کشش و انگیزه‌ای سبب شده است مردانی اینگونه توانا، از اجتماع فراری بشوند یا مانند دیوانه‌ها و مستهان‌زندی کنند.

نمی‌گوییم هنرمندان ما اساساً هنرمند نیستند یا اینکه از خواست و آمادگی هنری بی‌بهره و تهی میباشند بلکه در این میان بسیارند کسانی که از ذوق و آمادگی سرشارند.

اما آن کم بودی که وجود دارد، یا از نظر من کم بود است، ناآگاهی آنهاست بر آن بشریت عالی و دشواریابی، که در این تکاپوی دست یابی بر آزادی بیان احساس نهفته است.

هیچیک از اینها این رمز پنهان زیبایی را دریافته‌اند. و اگر در این باره تردیدی وجود داشته باشد میتوان بروش زیستن‌ها، دقیق تروبی- طرفانه تر نگاه کرد. نگاه کرد و دید در این گونه‌زندگان نه‌زندگان، بلکه آن چیزی را که بخطا زندگان نامیده‌اند، مشکلی هست، دردی احساس میشود که در اثر ناهماهنگ بودن آن با شرایط موجود اجتماع انسانی آنها را به فریاد کشیدن و خواستن آزادی بیان احساس و آدار کرده باشد؟ و چنانچه خود پرستی و تکبر نازیبا مانع این بینش و داوری منصفانه گردد آثار آنها، این اشعاریکه بنام شعر نو منتشر

میگردند ، این تابلوهای نقاشی که بعنوان نقاشی جدید نمایش داده میشوند ، این آهنگهای موسیقی که هنرمندان ناآزموده میسازند و گم شده در یک اشتباه بزرگ خود را آهنگ ساز گمان میکنند ، اینها همه بیان گویائی هستند بر دور بودن تمام این پویندگان از حقیقت آن چیزیکه پیدایش آثار هنری را سبب میشود .

شوخی نمیکنم . انگیزه ی خودنمایی یا آموزگاری هم مرا باین گفتگو وادار نکرده است . بلکه این دردی است که همچنان عطشی شدید میسوزاند . این درد ، درد زندگی است . درد این است که انسان در میان آثاری که پدیدار میشوند ، در بین گفته ها و نظرها نیکه اظهار میگردند ، در گروه کسانی که بنام انجمن های هنری دور هم گرد می آیند ، آن زهر گوارائی را که زیبایی نام دارد نمی یابدومی بیند تمام اینها نادرستند . چیزی کم دارند که شاید بشود گفت این چیز زندگی است و همین مشکل زندگی یا زندگی کردن است که هنرمند این زمان را بخواستن آزادی بیان احساس و امیدارد

هنرمند کیست ؟ . . . انسانی که میخواهد زندگی کند . میخواهد خودش را زندگی کند . همین و بس . اما این خویشتن را زندگی کردن در وضع موجود اجتماع بشری که با گذشت قرن ها و دوره ها خو گرفته است خودش را در بندهای گران قوانین و رسوم خود ساخته زندانی سازد ، کاری بس دشوار خواهد بود .

کسانی که توانسته باشند خویشتن خود را دریابند و به توانائی بیکرانی که در نهاد انسان نهفته است پی ببرند بر شگفتیها و ویژگی های نا آشنا به دیده ی همگان آگاهی یافته اند . در دیدگاه بی پایان هستی به پایگاه ارجمند و ناشناخته ی بشریتی دست یافته اند که با این افسانه قرارداد بشریت ناسازگار و ناهم آهنگ است .

هنرمند میخواهد این بشریت را « که در گسترش و نموداری

خودتا اندازه‌ای از بند زمان و مکان نیز آزاد است» زندگی کند. می‌خواهد به تمام معنی و تا آنجا که فکر آفریننده‌ی او توانسته است نمودهای تازه‌تر و برتری از واقعیت هستی انسان را پدید آورد، انسان باشد.

هنگامیکه هنرمند (یا انسان حقیقی) جایگاه درست خود را شناخت و راه رفتن بسوی این جایگاه را «که مبتنی است بر زیستن در لحظه‌ها و دم‌هایی زودگذر و سرشار از نیروی آفرینش» دریافت، ناگزیر در این راه گام برمیدارد و پیش می‌رود و همین جاست که بر آفرینش دست یافته است.

اینجا هنرمند برای دست‌یابی و پایداری آن لحظه‌های زودگذر که همچنان حلقه‌هایی پیوسته، رشته‌ی زندگی را استوار می‌سازند، (و گسستن این حلقه‌ها نیستی آفرینش و زندگی است) همیشه و بدون درنگ این‌دم‌ها را زندگی میکند.

در این زندگی کردن، ناگزیر تصاویری درونی بوجود می‌آیند که هنرمند برای هم‌آهنگ ساختن این تصاویر حیاتی با کردار برونی و عادی خود، کشش و گرایش‌های سخت و همیشگی دارد.

لذت حقیقی هنرمند در آن هنگامی است که بتواند با تمام توانائی رفتار و کردار خود را بر این تجلیات نویافته انسانیت مبتنی سازد. و چون مفهوم زیبایی جز پایداری این نیروی آفریننده و لذت نهفته در آن چیزی نیست، میشود گفت هنرمند می‌خواهد زیبایی زندگی کند. اینست اصل و حقیقت زیبایی که نیروی تفکر انسان امروز بر آن دست یافته است.

هر تعبیر دیگری که از آن بکنند و هر مفهوم دروغین و ساختگی که ریاکاران و مقلدین کنونی در هر گوشه‌ی دنیا برای آن بسازند، جز روپوش‌های گذران که بزودی فرومیافتند، چیزی نخواهد بود.

این فرد بشر ، این انسان آفریننده، خواستار زمان و مکانی است که زیبا زیستن به تمام معنی خود در آن شدنی باشد. او می‌خواهد در دنیائی زندگی کند که از شور و جنبش هستی سرشار باشد. دنیائی که بردست و پای این شور آفرینش که هر انسانی از هر دسته و طبقه ، و با هر فکر و عقیده‌ای ، حق جستجو ، دریافت و بیان آنرا دارد ، بند و زنجیر نیاویخته باشند.

خواست دگرگونی و عصیان هنر این زمان برای آن نیست که در فلان رشته‌ی هنری باید اصولی چنین و چنان در نظر گرفته شود و هر کس با این اصول کار کرد میشود او را هنرمند نامید .

نه. در این غوغا و تکاپو هرگز چنین هدفی در نظر نیست. این تعیین حدود کردن و دیواری سخت‌تر و نفوذ ناپذیر تر از گذشته دورا دور پدیده‌های احساسی انسان کشیدن درست گونه‌ی وارونه و تباه کننده‌ی مفهوم زیبایی و هنر دوران ماست .

اینجا بیش از هر چیز منظور زندگی، زیبا زندگی کردن ، انسان زندگی کردن است. هنرمند می‌خواهد تمام نمودهای نوپدید و زنده‌ی آن بشریت عالی را که بر آن دسترسی یافته است زندگی کند . رنج و احساس تنهایی او در این نیست که چرا دیگران آثارش را نمی‌فهمند، بلکه در اینست که چرا خود او را، ویژگی‌های انسانیش را و در حقیقت بشریت را نفهمیده‌اند .

در تلاش و جنبش آفریننده انسانی که آفرینش هنری نامیده شده است هدف اصلی ایجاد آثار ادبی، نقاشی ، موسیقی و دیگر نیست. زیرا این آثار، نگاهدار و پایدار سازنده‌ی آن لحظه‌های گریزپا و زود گذری هستند که نیروی شگرف حیاتی را در خود نهفته دارند. بلکه هدف، زندگی کردن یافته‌ها، کشش‌ها و خواهش‌هایی است، که بسبب راه نیافتن به گذرگاه اصلی خود که زیستن باشد،

در شکل آثار پدیدار میگردند.

اما هنگامی که هنرمند بیگانگی خود را در سازمان این دنیا (که با وضع موجود هرگز بر آزادی مورد خواهش او دسترسی نیست) احساس میکند و برای آرامش رنج‌های نهفته در این بیگانگی ناگزیر به پدید آوری آثار روی می‌آورد و از این راه می‌خواهد به بشریت ایده‌آلی خود نمود بیرونی بدهد، برای از میان برداشتن بندهائی که با گذشت زمان هاپی ریزی شده و در این راه هم او را پای‌پند می‌سازد، فریاد می‌کشد: «آزادی بیان احساس»

او می‌خواهد دست کم در اینگونه زندگی کردن (یعنی بنای جهان در خور پسند در شکل آثار هنری) که از نظر هنرمند واقعی شکلی کودکانه ولی تنها شکل شدنی در وضع دنیای کنونی است، آزادی داشته باشد و اینجا دیگر گیرها و سنت‌های داشتن یا نداشتن پندارهای اجتماعی، مذهبی، اخلاقی و فلسفی مانع بروز و خودنمایی شورهای انسانی او نگردد.

زیرا داشتن یا نداشتن هیچ‌یک از این پندارها شرط انسانیت نیست. هر آدمی با معتقد بودن، یا منکر بودن و یا اصلاً ناآگاهی برای این بنیان‌های گوناگون فکری میتواند انسان باشد.

گاه در يك فرد عامی و بیدانش که هنوز روش گفتار را هم خوب نمیداند، زیبا ترین و پسندیده ترین پدیده‌های عواطف بشری یافت میشود که بسیار افراد متفکر و دانشمند از آن بی بهره هستند.

همین فرد عامی و بیدانش انسان است و هر انسانی هم حق دارد که بیان احساس کند. همانگونه که يك متفکر و آشنا به دانشهای اجتماعی و فلسفی با داشتن نیازمندی از این حق برخوردار است.

حال این بیان احساس بهر شکلی که باشد، در ساده ترین شکل بیان هنری (مانند زمزمه‌ی آواز دشتی یا صدای نی يك فرد

روستائی) یاد ر شکل پیچیده ترین و مشکلی فهم ترین اثر هنرمندی متفکر و با دانش، در این هر دو گونه (باتهی نبودن آنها از شور و احساس زندگی) زیبائی هست و نمیشود آنها را از بیان هنری دور دانست.

اینکه گروهی در برخورد با آثار هنری بنای داوری و سنجش خود را روی چگونگی دانش اجتماعی و فلسفی میکدراند، یا اینکه هنر-مندان برای بیرون ریختن یا نگاهداری وزن و قیافه در شعر، آکورهای مطبوع و نامطبوع در موسیقی، سبکهای نو و کهن در نقاشی، مانند طلبه های دوران پیشین بر سر هم میکوبند، این درست کرداری تباه کننده و ناسازگار با خواست آزادی بیان احساس است.

این گروه که از راه گمان و پندارهای سست و ناپخته خود را هنرمند و هنر دوست می شمارند، از راه کردار بزرگترین دشمن و نابود کننده ی آمادگی ها و پدید آوری های هنری هستند.

اندیشه و کردار ناروا و نادرست اینهاست که چشمه های آفرینش را می خشکاند و شور و جوشش خواست زیبائی را تباه میسازد.

بی گمان پیش آورنده ی این بیراهی و کژ پنداری اینست که گروهی تنها روی نادرست پنداشتن و نپذیرفتن بنیان های هنری گذشته (با این اندیشه ی بیهوده که مثلاً بیرون ریختن وزن و قافیه یا وارد ساختن دردها و نیازمندیهای اجتماعی در شعر برای شاعر زمان بودن کافی است) خود را هنرمند زمان و سزاوار این حق میدانند و گروهی دیگر به سبب پیروی از قوانین کهن (که می پندارند ندای ازلی و ناگزیر از پذیرش هستند) این حق را ویژه ی خود دانسته و دیگران را گمراه میخوانند.

در حالیکه هر دو گروه در اشتباهند. زیرا می پندارند که هنرمند یا هنرمند زمان بودن وابسته به پیروی یا عدم پیروی از شیوه ها و روش های

ویژه‌ی هنری یادانش‌های فلسفی و اجتماعی است
اینگونه پندارها پیوسته در زمینه‌ی هنر زمان ما به شکل‌های گوناگون
خودنمایی کرده اند اما هیچیک بخودی خود گویای واقعیتی که انگیزه
خواست آزادی بیان احساس باشد نبوده اند .

تنها شکستن و دور ریختن قوانین هنری نماینده‌ی نوی آثار
و نخواستگی هنرمند نمیتوانند باشند، بلکه نخواستگی و جستجوی آزادی
بیشتر در بیان احساس است که درجائی هنرمند را ناگزیر میسازد که
بنیان‌های کهن را دگرگون کند. ولی این دگرگونی با خود هماهنگی
و هم بستگی ویژه‌ای میآفریند که همان گویای ناگزیری و نیازمندی
او در دگرگون ساختن کهنه‌هاست .

بکار نرفتن و درهم ریزی یافته‌ها و پذیرفته‌های گذشته مگر
در چنین وضع ، کرداری نادرست ، بیهوده و گمراه کننده است.
زیرا آن کششی که در زمینه‌ی زیبایی پیش آورنده‌ی دیدگاهی پهن‌تر
از پیش بنام هنر نوشته است ، تنها خواست دست‌یابی بريك آزادی
بی‌نهایت است. آن آزادی که تا امروز بعات بودن همین قانون‌سازی
های بیهوده (که هر زمان به شکل دگربندی بزرگ در راه بیان
احساس آدمی پی‌ریخته) شدن نبوده است

این خواست آزادی در نام هنر جدید (با چشم پوشی از بسیاری نمود
های آن که حتی در زادگاه اصلی خود سبب پیدایش بسیاری روش‌ها
و پندارهای ناهنری شده است) کوشش و تکاپویی است در راه گسترش
انسانیت حقیقی . برای آزاد ساختن شورها و خواهش‌های در تاریکی
مانده‌ی بشر است از بند سنن ناروا و دروغین ، برای اینست که يك فرد
بشر ، آزاد از تمام زنجیرهای گرانی که بنام دانش‌ها و پندارهای
اجتماعی ، فلسفی ، مذهبی ، عرفانی یا بنام روش‌های گوناگون هنری
و ذوقی بردست و پای شورآفرینش او استوار گشته اند ، در راه جستجو

و یافتن نمودهای حقیقی تر و نوتر هستی (از راه کردار و زیست و در صورت ناشدن آن از راه گمان و بیان هنری) گام بردارد و پیش برود. شك نیست که در هنر این زمان، یا در تلاش و جنبش آفریننده‌ای که هنر نو نامیده شده است، کسانی بهر مند نبودن، با بتدال و کهنه پرستی محکوم میشوند، اما این محکومیت برای آن نیست که این کسان خوشبین یا بدبین بوده، در راه گسترش دبستانهای اجتماعی، فلسفی و دیگر کوشیده یا نکوشیده‌اند، یا اینکه بفلان روش هنری ویژه کار نکرده‌اند. بلکه برای اینست که آنها از آفرینش تهی و بیگانه‌اند. در دید هنری آنان نمودی نو و اصیل بچشم نمیخورد و این خود نشانه‌ی تقلید، ریا و ناراستی است و بی گمان هر جا که تقلید در کار باشد آفرینش را راهی نیست.

آن اصل همیشگی و پابرجایی که در هنر نو، آزاد از حسابگریها و باید ها و نبایدها، پایه‌ی سنجش و داوری پدیده‌های هنری قرار میگیرد همین اصل تقلید و آفرینش است. بی آنکه بشکل يك قانون و سنت فریبا در آمده باشد، تنهادر گذرگاه باریك لذت‌ها و بهره‌مندیها از گرمی زیبایی، در سراسر دیدگاه پدید آوری‌های هنری از ساده ترین و ابتدائی ترین شکل تا مشگل ترین و علمی ترین نمود آن باتوانائی شگرف فرمان روائی میکند. به موجب همین اصل است که می بینیم يك اثر هنری با تمام کوششی که برای پابرجا ساختن آن میشود به پرتگاه فراموشی میافتد و يك اثر دیگر گسترش می یابد و جاودانی میگردد.

آنچه که لذت میدهد، آنچه که انگیزه‌ی شور و گرمای احساس زیبایی میشود، آنچه که به بشر آزادی میدهد تا در پهنای جولانگاه هستی بر شعله‌های درونی و دربر دارنده‌ی دم‌های حیات دست یابد و در تابش آنها دنیای سرد و ساختگی بیرونی را گرمی بخشد، اصالت

هنر است نه قوانین و شیوه‌های حساب‌شده‌ی زیبایی. اگر گاه پیش می‌آید («و برای همه پیش آمده است» با آنکه عظمت و پهناوری موسیقی علمی رادر برابر موسیقی پرورش نیافته‌ی بومی پذیرفته‌ایم) که از آوازخواننده‌ای دوره‌گرد یا شنیدن دستگاه‌شور از یک نوازنده‌ی بی‌خبر از فنون موسیقی احساس لذت میکنیم و چه بسا پیش آمده است که همان آواز را از خواننده یا نوازنده دیگری شنیده و احساسی در خود نیافته‌ایم، این به سبب وجود و عدم اصالت است. برای اینست که آن خواننده یا نوازنده از شور آفرینش لبریز بوده و آوازی را که مینوازد گرچه از راه نام‌همان شور یادستی شناخته شده است، اما در حقیقت یک گونه‌ی دیگر و نمودی از شور درونی و زندگی شده‌ی آن نوازنده است که روی همان اصالت خود، چیزی تازه و جدا از دیگران در خود دارد. در حالی که آن نوازنده دیگر، آنچه را که شنیده است مینوازد، اجرای فن و قانون میکند نه بیان احساس و زندگی. درست همین دو گونه‌ی در آثار هنرمندان آموخته و آگاه به دانشهای هنری نیز خودنمایی میکند.

شعری به سبک جدید سروده شده، تعبیرها تازه، وزن تازه، ترکیب کلمات تازه است، اما احساسی را بیدار نمیسازد، حالی پدید نمی‌آورد. در برابر، شعر دگر همزمان یا پیش از زمان او، دارای همین ویژگی‌های فنی، اما گویای آتش درونی، شور زندگی و نیازمندی آفرینش است.

بی‌گمان این دو گونه‌ی برای آنست که یک گوینده برای این شعر میگوید که شاعر شناخته شود یا اینکه در واقع شاعر است اما عظمت خیره‌کننده‌ی مدرن‌نویسان او را بوده که جز تازگی و دگرگونی روش‌ها چیزی نمی‌بیند.

ولی گوینده‌ی دیگر با دریافت درست مفهوم زیبایی و هنر زمان « که

در حقیقت جنبشی نودرراه پهناوری مفهوم بشریت است» روی نیاز-
مندی به زندگی کردن نموده‌های نو و اوصیل هستی، ناگزیز به بیان کردن
و شعر گفتن می‌پردازد.

باشناسائی و پذیرش این گذرگاه نوپیدای هنری، دیدگاهی بی‌پایان
درراه پدیدار ساختن نهفته‌های بشریت نمودار می‌گردد و بر هر فرد
انسان حق داده میشود که تاریکترین و ناآشناترین جلوه‌های هستی
خود را زندگی کند و آزاد از تمام سنت‌ها و قوانین هنری و غیرهنری
شور آفرینش خود را از راه بیان احساس پدیدار سازد.

هنر نودر جستجوی این آزادی بی‌نهایت» که تا یافته‌ها و شناخته‌های یک
لحظه‌ی گذشته راهم بندی در راه این آزادی می‌شناسد» بنام آزادی بیان
نصورت و خواست‌های درونی و فردی، اما به زبان درست برای آزادی
و گسترش بشریت میکوشد. اینجاست که هنر از چهار چوبه‌ی سنتی نام
هنر بیرون می‌آید، در سراسر پهنا، زیست گسترده میشود و کشش پر شور
خواست آزادی بشریت را در زمان کنونی نمودار می‌سازد.

با آنکه هنر از بند زمان آزاد بوده و نام‌های نو و کهن جز مفاهیمی
نارسانا برای شناسائی اصالت و عدم اصالت آثار هنری چیزی نمیتوانند
باشند، با اینهمه اگر بتوان در جائی هنر این زمان را در برابر گذشته‌ها
هنرنو نامید، در همین خواستن و جستجوی آزادی بی‌نهایت در بیان
احساس است.

این آزادی بیکرانه و رها از بند پندارها و شناسائی‌های گذشته، گر
چه به ظاهر هنر را به گونه‌ای همگانی میکشاند، اما در واقع بقدری
آن را در جایگاه اصالت‌ها بالا و دور میبرد که دست یابی بر آن کاری
بس دشوار و مگر با بودن یک توانائی شگرف بردریافت نهاد هستی
انسانی شدنی نیست. ۳۲۹

وحشی؟ وحشی؟

آگاه تر گام بردار.

در راه تو بر زمین دانایان، بسیار بندهاست.

وحشی؟

آرام تر نعره بزن

از فضای جنگل‌ها بسیار دور هستی.

آنجا که نعره شیران درنده زمزمه‌ی خوش نوای زندگانی بشمار میرود،

آنجا که غرش تندر، که خشم آسمانها و خداها بازچه‌ای بیش نیست،

آنجا که وحشیگری زیبا، در فریب انسان خودپرست از پای نیفتاده،

آنجا از این زمین بسی دور افتاده است.

جایی که جوشش خشم آزادانه آغاز میگردد و همچنان دریائی از خون

این تنگنای هستی نام رادر خود غرقه میسازد،

کلام بریده طوطیان دست آموز را در آن راه نیست.

آنجا بسیار چشمه ساران در جوشند،

و پلنگ مغرور که از حرارت سوزان صخره‌ها میسوزد،

آزاد مینوشد، آزاد میگردد،

آزاد بردامنه‌ها می‌لمددومی نگرد این زندان وزندانیا نش را.

می‌نگردد سر زمینی را که یک وحشی راه گم کرده

سرگردان در آن پای بند دام‌هاست.

آن گاه بیاس دوستی دیرینه بانگ میزند:

وحشی؟ وحشی؟

در انبوه دام‌های کلام و در زندان سنگین رسوم دانایان چه میکنی؟

آنجا برای پرش‌ها و سرکشی‌های توفضائی در کار نیست.

فردا بر این افسانه میخندند.

از زندگی بیهوده به سر رسیده‌ی یک وحشی در قفس طوطی‌های دست آموز

با اندوه یاد می‌کنند.

در آن هنگام این زمانی که فرمان‌روایان زبانش طوطیانی گنگ پیش
نیستند محکوم خواهد شد. قرن طوطی‌ها نام خواهد گرفت.

چه بیهوده است زمینی که چشمه‌هایش خشکیده‌اند ؟
که چادر نشینان جوانمرد و وحشیان اصیل خیمه‌های خود را از آن
برکنده‌اند

که سورهاها خاموش شده‌اند و عاشقان غزل جاودان خود را از یاد
برده‌اند

هشیار ای وحشی ؟

بر زمین دانایان آگاه تر گام بردار

هنوز قرن طوطی‌ها به پایان نرسیده‌است .

هنوز آتش نافرمان بر حصار فرتوت گمان‌های کهن سرمیکوبد .

و صدائی از بی‌شده‌های ناپیدا بگوش میرسد :

باز گرد وحشی ؟

به کنام خود باز گرد .

تورا در سرزمین دانایان کاری نیست .

خانه ، خیابان ، شهر، کشور، دنیا ، همه زندان
دوست زندان ، معشوقه زندان ، خودم زندان
باید از این زندان ها فرار کنم .

آهای تپه‌ی شن ؟

بگو چرا منوزندانی کردی ؟

این بیابانگرد وحشی را از میان آدمها، از زندگی مردم آرام بیرون کن.

بگذار بره در بیابانها ، باغولها زندگی کنه .

یا پرتابش کن به فضای پهناور نیستی .

تپه‌ی شن ؟ بیدار شو

يك وحشی میخواد از زندان فرار کنه

چرا خاموشی ؟

من دیگه نمیتونم تو این دنیای نمدی، میان آدمهای کرو کور نمد زندگی کنم.

به من بگو تا کی فریاد نزنم ؟

سالهاست که کارهای تورا تماشا میکنم.

يك آسیا درست کردی که آدمها را آرد میکنه.

عمریست صدای خرده استخوان هارا میشنوم.

هرجا پا میگذارم آرد آدم پخش شده،
تمام دیوارهای زندان من پر شده از فریادهایی که بزنجیر کشیده شدند.
توحیله کر مکار تمام صداها را کشتی.
از آن هنگام که زمزمه‌ی آسیای تو بلند شد، همه‌ی بانگ‌ها غروب کردند،
همه‌ی مردها غروب کردند.
با این آسیای دل‌سیاه سیل خون راه انداختی.
هر قدر کنار تویی صدا ننتستم، بایک تپه‌ی شنی گنگ لالیک و دو کردم
فایده نداشت.

من از دسته‌ی عاقل‌ها نبودم .
میدانستم که آرام، بازبان خوش‌حرف زدن کار من نیست.
اما میدونی کارم چیه؟

این که از پوشش پوسیده و بیدزده‌ای که به من پوشوندی
برای اینکه منوقاتی دیگران کنی،
قاتی شن‌ها و آدم نم‌ها بکنی بیرون پیام .
دروپیکر این زندان خفه‌ی نم‌ی رادرهم بشکنم،
آنگاه به درون تو، به قلب تو، آنجا که مرکز نیرنگ‌های هستی است
چنگال فرو کنم.

تمام شن‌ها را بهم بریزم،
بعد بایک خیز از حصار این دنیای نم‌ی بیرون بپریم.

.....
.....

اینهمه در پرده زندگی کردن بس نیست؟
روی هر کلام یک پرده، روی جنبش‌ها و کردارها تمام پرده افتاده است.
شهر پرده‌ها جای من نبود.

تربیت این شهر قانون زندگی کوهها و صحراها را نمی پذیرفت.
بیجهت ناچار شدم ساطورمو دور بیندازم.
چنگالهای وحشی مو، همین چنگالهایی که میخواهم با او نهال قلب تو رو
سوراخ کنم، با هزار دردسر پیوشونم.
مجبور بودم فریاد نزنم. صدای من رفیق سنگ فلاخن بود.
زبانم زبان آن مرغ وحشی بود که دم مرگ هم اگر کسی به او نزدیک شد،
با چنگال چشماشو در میاره.
با اینهمه کوشیدم زبان کلاغ ماد بگیرم.
چون سر و کارم تنها با کلاغ سیاههای لب دیوار یخچال بود.

دختری از شهر پردهها خاطر خواه يك ساطور شد.
ولی ساطور کجا و پرده!

ساطور ساخته شده که با تیزی بر ندهاش، جگر دنیای نمدی رو بشکافه.
آنقدر با گستاخی خودشو بسنگهای ظالم آسیای آدم آرد کن بکوبه،
تا دیگه بوی توتک خمیر آدم به مشام کسی نرسه.
پردهی نرم ناز میکنه.

خودش را بانیرنگ و فریب روی این دنیای نمدی،
روی زندگی ای که از صدای آسیای آدم آرد کن آب خوش از کلوش
پائین نمیره میکشه، تا از اون يك شهر پردهها بسازه.
اما ساطور.

زمانی فریادها را در خودش خفه کرد.
خوی وحشی ساطور بودن را کنار گذاشت.
روی صورتش، بر تیغ آئینه ای که همیشه در آن يك پیکر بلند اهل صحرا،
با تپه ی شن گلاویز بود، پرده انداخت.

امادیکه نمیتونست به چشمش سورمه بکشد.
نمیتونست عروسک روی دایره مطرب دهاتی بشه.
در مردمک چشمهای وحشی او، همیشه تیزی یک ساطور میدرخشید.

اینور چاه، اونر چاه. اینور...
.....

چاههای مسخره ای که همیشه جنبش عاجزانه ی بوسه بر کنارشان پیدا است.
من کفتر چاهی نبودم که بتونم تو این چاهها زندگی کنم.
قلب چاه جای زندگی ماره و شما چاههای در مانده
همیشه در پی مار میگرددید.

یک مار رنگی نرم که پیش پای شما بلغزه، کلوچه بز نه و با هزار نیرنگ
بره تو قلب چاه.

این کار هرگز از یک ساطور ساخته نیست.

اما چرا میان شما ماندم، شاید گناه از من نبود.

او که مثل شما تاب بوسه ی ساطور را نداشت، منو به جرگه ی شماها وارد کرد.
بوسه ی ساطور وحشتناکه.

شاید خون راه بیفته.

اما این بوسه ی زنده هاست.

بوسه ی مردانی که جوشش زندگی از آنها ساطوری برنده ساخته است.

چاهسار مشرقی

هان چاهسار مشرقی؟

باز از من چه میخواهی؟

خوب میدونی که دیگه طعمه‌ای که به درد تو بخوره ندارم.

شب و روز چشم‌های دریده تو دورادور من کردش کردو باشعاع جادویش

تمام مس‌هائی را که باخون خود طلا کرده بودم از من گرفت و بلعید.

زمان دوری است که تو گربه‌ی مکار همه جادر کمین من‌های من نشستی،

تمام آنها رادر شکم سیاه‌یک چاهسار مشرقی دفن کردی،

دیگه چی میگی؟

این صورتهای سنگ‌شده که هنوز رنگ‌خاکستر نگرفته‌اند،

این بالهای طوفان،

این روح‌های داغ که در عمق تو کم‌کم در خاموشی فرو میروند،

این‌ها همه از من بوده‌اند.

هزاران از این شمشیرها درزنگ و غبار گذشته ناپدید میگردند.

این شمشیرها همه من هستند.

اصلا من یعنی شمشیر تیزی که خون جدال‌ها از نوک آن میچکد.

پس چاهسار مشرقی؟

اکنون که شناختی دیگر چشم براه چه هستی؟
 چرا در کنار من این دره‌ی پر نشیب ظلمانی را آزاد گذاشتی که يك بند
 بمن خیره بشه و این چنگال‌های مهیب راه‌میشه در ته آن به بینم.
 با تو هستم چاه‌سار متین فکور؟
 دیگر چشم براه چه هستی؟
 مرا ببر در میان همان تیغ‌ها،
 میان شمشیرها و صورت‌هایی که هنوز خاکستر نشده‌اند،
 در انبوه من‌های خودم دفن کن.
 چه کسی خواهد پذیرفت که دو چنگال بزرگ، آنقدر بزرگ که توانائی
 درهم شکستن دنیاها را داشته باشد،
 همیشه در ته يك دره‌ی خالی منو ته‌دید میکنه.
 چاه‌سار مشرقی؟
 بیاد داری در آن شب بی‌پایان،
 شبی که سایه‌ی يك عمر توی آن لغزید،
 این چنگال عظیم راهزن اطلسی منواز دستم قاپید و نفهمیدم در کدام
 چاه و چاله‌ای سر به نیست کرد؟
 من اون راهزن اطلسی را پس از بیست عمر پی‌در پی،
 از میان يك بانگ اذان ظهر پیدا کرده بودم.
 بیست عمر هر روز به این بانگ گوش دادم،
 به دنیا‌های دورادور ناشناس،
 به آن‌ور دیوارهای دوهزار ساله چشم‌دو ختم.
 رفتم توی تصویر کاشی‌ها،
 بالای مناره‌ها و گنبدها غلتیدم.

با تمام مارهای سرشناس بیابانهای خشک از حرارت آفتاب آشنا شدم،
تا آخر این راهزن اطلسی را بچنگ آوردم.

میدونی که من از ابتدا همیشه در پی یک راهزن میگشتم .
با افسانه‌ی راهزن‌ها بزرگ شده بودم .

از همان روزهای کودکی به همراه آنان شهر و دیارهای رازیر پا گذاشته
بودم که نام و نشانی از آنها نیست .

بمن آموختند که باید همیشه در پی یک راهزن بگردم .
منم گشتم و در موج یک بانگ اذان ظهر آنرا یافتم .
اما تو چاه‌سار مشرقی ؟

تا یاد دارم چقدر از این راهزن‌ها را
شکل آنها را ، صدای آنها را ، از من گرفته‌ای
پس من دیگر با چه کسانی زندگی کنم ؟

جز عربه‌ی شب‌شکن یک راهزن خیره‌سر که صدای دوره‌ها و قوم
هارا در خود نهفته داشت ، هیچ چیز نمیتوانست این افسانه‌ی بی‌شور
دور و دراز را بهم بزند .

راهزنان آتش رنگ کجا هستید ؟

چرا همه در پشت یک باروی نمدی روی پوشانده‌اید .

در فرمان روائی یک شب طولانی همه چیز رنگ سیاهی و درماندگی
پیدا کرد .

هیچ صدائی نیست .

خاموش . بی‌نوا .

جز پیچ پیچ توپخانه‌ی فرمان داران شب .

این شب‌زاده‌های چرکین که بامیخ‌های گداخته روان‌ها را می‌سوزانند .

ولی در این صدای پیچ و بوی سوزش جانها ،

آوای پراضطراب وشتابگر مس‌ها هم شنیده‌میشود .
این فرمان تاریکی بس ،
با کوبش چوب‌ها و تبرها ، سرها و دندانها ، برجدار دنیای مسی
میخورد .

دردل خاموش يك شب چند صدساله می‌شورد .
بعد درشکل میلیونها پنجه‌ی از بند گریخته ،
این رنگ آلوده‌ی شب‌را
از چهره‌ی آسمان ، از پهنای زمین ، از صورت مردمان ، میکند ولگد
مال می‌سازد .

چاهسار مشرقی ؟
در این هنگامه تو چه خواهی کرد ؟
من یکباردگر بدرون تو چنك فرو می‌برم .
تمام شمشیرهای خودم‌را ، صورت‌های خودم‌را ، راهزن‌های خودم‌را ،
که از آنها يك تل مرده درست کردی بیرون میریزم و در کف کوره‌های
آتش می‌سوزانم .
دیگه نمی‌خوام یادی از تو چاهسار مشرقی در من بجا بمونه .

۳۰۱۰

سالهاست که صدای جدال پنجه‌های فولادی دنیارا، باد یوار سر بفلک کشیده‌ی يك برج چینی می‌شنوم .
نمی‌تونم بگم این دنیاچه شکل و صورتی داره .
فقط همیشه از پشت دیوار این برج، خش خش پنجه‌هایی را که روی دیوار چینی چنگ میندازه، شنیده‌ام .
در تمام گوشه و کنار زندگی، هنگام بیداری و خواب، همه جا این برج سر بفلک کشیده‌ی چینی را می‌بینم .
در پس دیوارهای سنگین ابن برج کهن رازی نهفته است که همه از افشای آن بیم دارند .
هر کس زندگانی خود را بگوشه‌ای از آن بسته می‌بیند .
انگار برای آنها معنی حیات چیزی جز این برج چینی نیست .
پدران آنها ، اجداد قرن‌های گذشته‌ی آنها ،
همه این برج را پرستیده‌اند .
همه اسیر دیوار سرد و کدر چینی بوده‌اند .
عشق‌ها، خداها، آئین‌ها،
در میان این دروغ عظیم نهفته و پایدار مانده‌اند .
تمام مردم دنیا نگهبان این برج چینی هستند .

نگهبانان اسیر !

.....
..... ،

آهای نگهبانان اسیر؟ باشما هستم .

در تاریکی ، در روشنائی ،

پیدا کنید این زنجیر ظلمت را که از بن تاریک يك برج قدیم ،
برگردنها و پاهای شما استوار گشته است .

مردهای درگور زنده شده است .

فریاد او جانوران را از جنبش باز میدارد .

بآنها میگوید :

شما هم بدانید که يك مرده ،

از بین اجسادیکه فقط با خیال زنده بودند ، زنده شد .

دیوارهای گور خود را با آتش کشید ،

و در زمین گورستان زنك يك زندگی نورا بصدا در آورد .

اما این نگهبانان اسیر !

انگار همه مرده اند .

همه در زیر سایه‌ی دق آوریك برج چینی قدیم جان داده اند

۲۹/۱۱

بچه میخندی تَتور خاموش؟.... یخ پاره مرده!
 این دندانهای زَنك زده، این استخوان پوسیده‌ای که هزاران سال در
 گود یخچال‌ها نگهداری کرده‌ای، درهم خواهد شکست .
 غیر از يك مشت مرده ريك باستانی، با چند صورتك پوسیده، چیز
 دیگری برای من نداری .
 تا کی یادهای گذشته، این میخ شکسته‌های عهد کهن را به من میسپاری؟
 بدبخت یخ کرده، من آدمم .
 بایك سیل آتش از شهرها و دنیاهایی که هرگز گشوده نشده‌اند،
 به کنار خاموش تو پا گذاشته‌ام .
 در آن شهرها و دنیاهای من شور زندگی‌ها دیده‌ام .
 صورت‌هایی دیده‌ام که به نقش هستی رَنك زندگانی می‌پاشیده‌اند.
 من دودمان‌هایی داشته‌ام که همه زاده‌ی آتش بوده‌اند.
 امروز برای یافتن آنها بکنار تو آمده‌ام .
 اما تو تنور سرد خاموش، مرده ريك اجدادی من، چنان مرده و لال هستی
 که رد پای آنها را هم به من نمی‌مائی .
 ولی امروز با این سنك فلاخن که تراشیده دست استادان تیزچنك است،

باید فرق تو را بشکافم .

شکم سرد تپه‌ات را که آبتن هیچ نوزاد جدیدی برای من نیست ،
از هم بدرم .

من با تو دشمنم .

از راه يك دشمنی چند صد ساله میرسم .

از همان صد ها سال پیش ،

از دقایق عمرهای گذشته‌ام که اکنون در خاموشی تو یادشان هم نمانده
است در سرداشتم که این خنده‌ی هرزه‌ات را به گریه‌ای از خون
دگرگون سازم .

هان ؟

با این قهقهه‌ی هرزه کدام افسانه را میخواهی برایم نقل کنی؟

افسانه سرهائی را که از دارسامی‌ها به امانت گرفته‌ای؟

یا سرگذشت روان‌هائی که در کند و زنجیر رمزپلید بیموده پرستی
درهم فشرده و خاکسترشان بر باد رفته است .

یا آنکه با این نگاه پر کنایه میخواهی جهش فواره‌های مغروری که درفش
آئین بهی را به طاق فلک پراندند ،

بعد سرنگون و لگدمال شدند ، بگوش من برسانی ؟

اما بیچاره تنور یخ کرده ؟

من فواره‌ی آتشم .

آتش دوره‌های گذشته‌ی خود را ، پنهان نگاهداری کرده‌ام .

آنرا در سلسله‌ی کلمات ناشناس زنجیر کردم

و به آواز کوه‌نشینان سرکش به امانت سپردم .

صدها فتنه و شورش قشنگ بر پیشانی اسبهای مست نقش کردم

و به دامن هامون‌ها سردادم .

امروز پس از چندین قرن خاموشی ،

پس از دوره‌هایی که ناچار بودم به چشمهای مات و سفید تو نگاه کنم و دم نزنم،
همه‌ی این آتشها و فتنه‌ها را از گنج‌های دست نخورده بیرون میکشم،
در اطراف تو شورشی بپا میسازم که از فوران هولناک آتش،
هر ذره‌ات به دره‌ای پرتاب شود.
آنگاه دیگر این خنده‌ی ابدی را که بر لب‌های سنگی تو جای گرفته
است نخواهم دید.

در هر قرن یکبار به سراغ تو آمدم.
گذران زندگی بی‌شورت را از چشمها و زبانهای خودی و بیگانه خواستم.
اما تمام زبانها،

به جای سرود آتش زار، موعظه‌ی مرگ میخواندند.
از چشمها بجای نور گرم و جاودانی مهر،
دود سوخته‌مرده‌های قیامت بیرون میامد.
گویا میخواستی سرود آتش زار را برای ابد در سردی جاودان گورستان
دفن کنی.

اما من این مرتبه گستاخی دودمان آتشم را،
از آن گنج بزرگی که در زیر خاکستر آتشفشان‌ها نگهداشته بودم
با خود آوردم .

قدم در آستانه‌ی آفرینش گذاشتم،
موجودزنده‌ای آفریدم که سردی، گرمی، آغاز، پایان
حتی این افسانه‌ی زجر دهنده‌ی پیری تو، در آن راه نداشت.
این موجود از آغاز سنگ فلاخن به دنیا آمد.
اوزاده شد که پیشانی گرگهارا بشکافد.
دندان سردی و خاموشی را درهم شکند.
اصلاً این زبان موبدان بزرگ است که در هنگامه‌ی شکست قرن‌ها

هنوز سردی نپذیرفته، و باز هم سرود آتش زار را میسراید.
اینجا، در زمین آتش زار،
دردل پیر شده‌ی تنور خاموش،
روح عصیان‌هایی نهفته است که اگر گل کنند و بشکافند، بسیار درفش‌ها
سر بلند خواهند کرد.
من این درفش‌ها را خوب می‌شناسم.
از روزهای سر بلندی آنها، تا زمانی که در خاکستر اجاق دودمانی نهان شده‌اند،
همیشه با آنها بوده‌ام.
در طیسفون‌ها،
در هیاهوی جدال بادیه نشین‌ها،
در تکبر بخواب رفته ولی تسلیم نشدی خرابه‌ها،
در بانگ پر شور میخانه‌ها،
در این سفر پر مکافات سودائی، همه جا به همراه آنها بوده‌ام.
رمز آفرینش يك فلاخن سرسخت را از رخ تابناك همین درفش‌ها آموختم.
تا دنیادنیاست،
تا خنده‌ی سنگی این تنور خاموش رامی بینم، باید جنجال کنم.
سرود آتش زار را در سورها های نیرومند بدم
و در صدای غرش تندرها بگویم:
کشته‌ها؟
ما تم زده‌ها؟
مرده‌ریگ‌های از دست رفته‌ی اجدادی؟
درفش زندگانی اینجا است.
اینجا، اینجا
در زیر دندانهای زنگ زده‌ی يك تنور خاموش
و همه در خواب.

تصنیف شراب زهر

بازغوغای شیپورها.

باز این هنگامه‌ی عظیم آماده‌است که خون‌ها بپا کند.
خون بنیادهای کهن، خون مرده‌ها، خون بیگانه‌ها .
وہ کہ ہم اکنون دریائی از آتش بجنبش خواهد افتاد.
سینه‌ها خواهند درید،
چشم‌ها میشکافند،

و خروارهای زهر از درون نیرنگستان کهنه‌کار بیرون خواهد ریخت.

.....

زهر کشنده با تمام نمودهای هستی در آمیخته است.
از دست‌ها و زبان‌ها و نگاه‌ها زهر می بارد .

چه کسی این زهرها را میشناسد ؟

در میان روزها و شب‌های پرت افتاده از دسترس زمانها،

کیست که این کیسه‌های زهر را بر روی دست‌ها و نگاه‌های آرام
باز شناسد .

پیکر برهنه‌ی آتش گرفته‌ای که داغ غلوزنجیر قرن‌ها بر آن نشسته،
از نوشش يك چشمه‌ی زهر بخود می پیچد .

تینغ چنگالهایش از بن دورترین نقب‌های باستانی،

جمجمه‌های خاک آلودی را که بر زمین گورشان هم سنگینی کرده‌اند
بیرون میکشد .

بخود می‌پیچد و فریاد میزند :

جمجه‌ها؟

آدمهای از زهر پیچ و تاب خورده؟

برای چه درد دل خاموش نقب‌ها لب بسته‌اید.

بیرون ریزید.

رازدشمنانه‌ی مسمومی را که هنوز هم بر چشم‌ها و دست‌های آرام این زاده

های زهر، مکارانه خود را مینماید بر باد دهید.

ولی جمجه‌ها خاک شده‌اند.

صدای آنها در زهر قرنه‌ای پوسیده بنجا کستری سرد دگرگون گشته‌است .

پس کیست در این لحظه‌ی بی‌انتها،

کیست که به پیند پیکری آتش‌رنک،

مست از یک چشمه‌ی زهر در خود می‌خروشد ؟

.....
در سراسر این صحنه‌ی ابدی که در میان جوشش زهر خشکیده‌ است،

در هیاهوی بی‌صدای لب‌های چوبین،

تنها صدای تصنیف دایره زنه‌اشنیده میشود.

باز هم باید زنگوله‌ی دایره‌ها خنده‌ی همیشگی‌اش را سردهد.

این خنده‌ای که از اولین دم وجود انسانی آغاز شده،

انقدر ذغال روان‌ها و پیکرها را در خود فشرده‌است؛

انقدر روی کپه‌های خاکستر، با شراب زهر، رقص‌ها ترتیب داده‌است،

باز هم نزدیک میشود.

بر فراز جاده تیغ‌زار،

مدتها در حلقه‌ی زنجیر دایره‌ها چنگ انداختم.
با گرمی گرمب دهل وحشی، صدای آنها را در هم شکستم.
در سنگ و چوب روح انسانی دمیدم و یک پیکر زندگی ساختم.
پس از اینهمه بالب های چوبی او تصنیف دایره زنها خوانده شد،
وسیله‌ی از شراب زهر بیرون ریخت.

.....
.....
برای آتش بالی که بنا بر یک رسم کهن باید در لانه مگس‌ها خانه کند،
شط زهر بهترین و محبوب‌ترین دنیاهاست.
او بروی این شط پهناور بال میزند.
آوای پرغورش که از دنیاها گمشده در جنجال تصنیف دایره زنها
نقل‌ها میسراید،
با این موج زهر در می‌آمیزد
و پس از آن یک پیکره‌ی دودی در نهیب اقیانوس می‌لغزد و نا بود می‌شود.
اما سالی یکبار هم پر سیاوش می‌روید.
در این هنگام جهان کین، دنیائی از ستیزه جوئی دیرینه،
در قلب گاه همین پیکره های دودی که بی صدا در گمان‌ها غرق شده
اند روئیده می‌شود
تیغ‌هایی به کار می‌افتند که هرگز چشم زمانه برق شکافته‌ی آنها را
در خواب هم ندیده است.
این سلاح که زمانی پنجه‌ی مهر بوده است،
از بس تندی کشنده زهر،
از بس جیغ ناهنجار تصنیف دایره زنها را در خود سوده
یک بار هم خون ریز و بی‌رحم،
هنگام روئیدن پر سیاوش بیرون خواهد جهید.

.....
.....

این کین هرگز کشته نخواهد شد .
دیگر این سلاح برنده که در شط زهر آب داده شده است ،
به پنجه‌ی نواز شگر مهر دگر گونی نخواهد پذیرفت .
تا کی سلاح زهر آبداده با تیزی خودش بستیزد ؟
چقدر رویاروی چهره‌های ذغال شده و لب‌های چوبین درخشش
بیهوده‌اش را دنبال کند ؟
بهمراه کنده‌های فرتوت و خشکیده ، کوره‌های ذغال را سوزاندن ،
کار آبنوس نایاب سرزمین‌های دست نیافتنی نیست .

۳۰ ر ۳

بالا تر از تمام هوس‌های کوچک هر روزه من چرخ حیاتم را میگردانم .
میگردانم این چرخ خیره سری را که از نیروی زیست من جان میگیرد،
و چنان میچرخد که تمام ذرات بت‌های کهن و روان‌های سرد و
فرسوده را ، به بیابان دوردست ستاره‌های ناشناس میفرستد .

این چرخ ، چرخ حیات پر آشوب من ،
گدازنده تر از آتش نیرومند کوره‌ها
و سوزنده تر از زهر شیرین رنج‌های انسانی ،
باید با تندی بگردد .

سالها ، قرن‌ها ، عمرها همچنان پایدار چرخ بزند ،
تا آنکه تمام درماندگی‌های روان بشری را درهم شکنند
و شاه را گم‌شده‌ی آفرینش را بکوبد .
یا اینکه من ، گرداننده‌ی خود را ،
در میان پره‌های خدائی‌اش ذره‌ذره کند ،
و روان آتش افروزم را همچنان يك مشت شیره‌ی فروزان ،
بر مرزهای جهان آتش و نور بپاشد .

تا این چرخ میگردد

من زنده ام ، شعله ام ، طوفانم .
تیر فولادینی هستم که خیره و پرستیز ،
چشمان مرك زای اژدهای پلیدی را که برای بلعیدن آتش هستی من
دهن باز کرده است ، ازهم میدرم .
بیاد دارم که از زمان های پیشین ،
در آوای پرشور حماسه ها ، در افسانه ها ،
در تنگنای اندیشه ی بستوه آمده و بخون نشسته ی مردمی زیر دست
اورا دنبال کرده ام .

برای آنکه گرانبها ترین نگین های مایا بازارها کشیده شود ،
و بازیچه ی لبها و دستهای جانورانی انسان نام گردد ،
کدام جادویی بهتر از يك پندار ، يك اژدهای سهمگین میتواندست به
میان داری برخیزد .
من آن روز بر از وجود این اژدهای بردم که نگین هائی را که با آتش
روان و گردش سوزنده ی چرخ حیاتم پرداخته بودم ، در صحنه بازارها دیدم .
چقدر برای یافتن این نگین های نایاب ؛
بیابان های دور افتاده و گمنام را در نور دیدم
اما بازار به این نگین ها نیاز مند بود .

نیاز مند بود که مادر میان دندانهای چرخ ها سوده شویم
و نگین هائی بسازیم تا بردست های آلوده ی جانورانی افسونکار
بدرخشد .

اما هر قدر که این اختران گنهگار از خانه ی من چشم بگردانند
از تاختن باز نخواهم ماند .

اسب مستی که غریو و شیهه ی مغرورش ، جان یافته از سوزنده ترین

جوشش‌های وجود انسانی است ، تاختن آغاز میکند .
بر پهنای بیابانهای آغشته در دود مه‌جوی که کوچکترین امیدی را
در آنها راه نیست ، کشتزارانی تا مرز رؤیا گسترده خواهند شد ،
در این کشتزارهاست که دوران دور ،
نمای رقص مستانه‌ی پیروزی را مینگریم .
این رقص ،

رقص فریادها و نعره‌های بلند جنون ،
هیاهو میکند ، غوغا میکند ،
همپای یک طوسن دیوانه و مست پیش می‌شتابد .
اینجادگر سرزمین رقص خشم‌ها و کینه‌هاست .

خشم قشنگ ؟

گستاخانه پیش بیا ؟

بر این کشتزاران تا مرز رؤیا کشیده شده گسترده شو ،
همه‌جا را فراگیر ،

بگذار زبان‌های آتش‌هستی از زیر کهساران خاک‌کسترترن بیرون کشد .
بیادداری من باتو ،

تو خشم عظیم‌دنیائی که پهنای محدود زمین و زمان از در بر گرفتنت
بیم دارد ،

چه زمان‌های دراز در گوشه‌ی کلبه‌ای فرو شکسته ،

خود را درهم فشردیم ، بزمین کوفتیم ،

و چشم از رد پای اژدهای پلید برداشتیم ؟
روزهائیکه همه رفتند .

پرچم‌های قشنگ که من به درود آنها نیازمند بودم ،

نگین‌های سخت یاب که به عطش داغ سازنده‌ی خوداعتنان کردند ،

همه رفتند و خانه‌ی مرا که در تاریکی آن با گردش پرهیاهوی چرخ
 حیاتم ؛ به توخشم قشنگ دنیائی نیرو میدادم ؛
 همچنان يك دره‌ی جادوئی از یاد بردند .
 اکنون امروز دورماست .
 دور من خودسر ، گرداننده‌ی چرخ عظیم عصیان ها
 و تو آتشفشان خشم‌های هزاران ساله .
 این نعره‌ی بلند جنون که چنددم دیگر در دل سرد زمان خاموش
 خواهد شد ،
 امروز باید بخروشد .
 لحظه‌ای آزاد از زنجیرگران زندان های عقل وهوش جگرها را
 بسوزاند .
 آنچه زیباست ؛ آنچه زندگی است ،
 آنچه در شکل يك بت بیروح سنك شده برپهنای شیشه‌ای روان ها
 سنگینی میکند ،
 بشکند و باخاك یکسان سازد .
 آنگاه بر سر زمین يك گورستان دنیائی
 گورستان تدبیرهای کهن ،
 رقص بزرگ خشم را گستاخانه پیش برد

خنده بر این طناب

در آن هنگام تمام بت ها شکسته بود .

من که هنوز بشر نبودم و میخواستم هستی ام را در شکلی دگر تصویر کنم ،
باز هم بتی ساختم .

پس از قرن ها بندگی و اسارت ،

باز هم زنجیری گران بر گردن این موجود سرکش
که در درون من باشکلی وحشتناک در جستجوی آزادی بود افکندم .
در صحرائی بیکران گام برداشته بودم که آغاز و پایانی نداشت .

و من که میبایستی تك و تنها در دامان این صحرا

از چاه ها و دره ها بگذرم

باغول ها پنجه در افکنم

ناچار در قاصی دلفریب در فضای بی پایان رها کردم و سردر پیش گذاشتم .

برای رهائی از سنت ها کهن آتش ها پیا شده بود .

انسانی بود که از چهار گوشه ی بازی زندگی تا انتهای جولانگاه تصور

هزاران مار بردست و پای او پیچ و تاب میخوردند .

او با این مارها بزرگ شده بود .

همه با این مارها بزرگ شده بودند

پدرش ، پدرانش
دوستانش ؛ هم نژادانش ؛
از گذشته های دور تا امروز
و شاید تا آینده ،

همه در انبوه مارها غرق بودند .
در گذرگاه سیلاب زده ای اندیشه ها ،
مردی که بسوی بشریت پیش میرفت با هزاران مار در کشمکش بود .
آیا این نبرد پایانی داشت؟
این جنگ هولناک که در پهنای تاریکی ،
بین مردی تنها و این همه مار در گرفته بود بکجا میرسید؟

هیچ
فقط به يك رسوائی عالم گیر .

رسوائی جنگیدن با مارهایی که افتخار بشریت بودند .
ولی در این رسوائی عالم گیر مارها پست شدند ،
و موجودی که در کشاکش قرون زیر سنگینی صدها هزار بت خمیده بود
کمر راست کرد .

آن هنگام که هزاران شیپور آشنا این آزادی بزرگ را آگهی دادند ،
او در چند گامی قتل واقعیت هستی ،
باز هم بضعف نابشری خود میخندید :
خنده بر این طناب !

این طناب که اکنون معنی و حقیقت زندگی بدان آویخته بود .
طنابی که سرهای پرغرور و گردن های متکبر ، باز هم بآن نیاز مندند
باید از این سر اشیب ،
از این بلندیها و دامنه ها گذشت و در نوك آن قله ی دنیائی ،

بر شعر پر شور حیات دست یافت .
کیستند آنهایی که در این گذر گاه مشکل طنابهارا بدور میافکنند .
چند گاهی دگر ،
جوانمردان جسور بشعر زیبای حیات دست خواهند یافت .
شعر خواهند شد .
سرهای پر غرور و چشمان نافرمان را از شراب پر شررهستی مست
و خمار خواهند ساخت .

این دیگر بزرگترین و آخرین نبردهاست .
نبرد با آخرین مار .
اگر آن ماجرای دیررس جنبش نادیدنی خود را آغاز کند ،
و اگر جنک بزرگ بین من و این مار وحشتناک ،
(رقاص دلفریبی که جز رد پای مه آلودش را در خلاء بی نهایت ندیده ام)
در گیرد ،
یکباره جهان در چنگال نبردی مهیب خواهد لرزید .
محبتی وحشیانه ،
این آشیانه ی تاریک را در طوفان های آتش هستی غرق خواهد ساخت .

نه
هنوز این مار زیبای وحشتناک را دوست دارم .
هنوز او را میپرستم .
مارقشنگ ؟

رفیق بیابانهای پر خطر؟ بر خود بیبال.
زیرا هنوز وقت آن داری که چنبر پر معمی خود را بر گردهستی من بفشاری.
برای اینکه هنوز من بت پرستم .

هنوز نتوانسته‌ام شراره‌ی هولناکی را که از تاریکخانه‌ی روان من ،
 برای آتش‌سوزی جهان سرکشی میکند خاموش سازم .
 بسیار زمانهاست که من با این آتش هولناک ،
 در زاویه‌ای خاموش ،
 دور افتاده از دسترس فکر انسانی ،
 پنجه درهم افکنده و بی صدا جنگیده ایم .
 هر چند یکبار شراره‌ی خشمناک او ناگهان زبانه میکشید ،
 و من یکی از مارهایم را بدرون آن پرتاب میکردم .
 این شراره‌ی سرکش ! این دشمن !
 تمام مارهای قشنگ مرا ،
 مارهایی را که دوست داشتم ،
 که هر یک حرفی از کلام زندگی بودند ،
 در آغوش خود سوزانده و پس از آن ،
 باز هم حریص‌تر و دیوانه‌تر سر بلند کرده است .
 اما آتش دیوانه ؟
 دیگر این آخرین مار را به آسانی در کام تو نخواهم افکند .
 زیرا هنوز از این بت پرستی لذت میبرم .
 هنوز میل دارم زندگی من ،
 آمیخته‌ای باشد از لغزشهای مبهم این مارزیبای مهیب
 و شراره‌های خشمگین یک آتش دیوانه

۳۰۱۱

او بر این ناهماهنگی بزرگ میخندد.
میخندد به قباهای ناچوری که میخواهند با پوشش آنها منش‌های ناتوان
و پرازپستی را دگرگونه جلوه دهند..
به این زنگوله‌های بشریت که به عنوان نشان آدمی به گردن‌ها بسته
میشود با شگفتی و نفرت مینگرد
او نمیتواند بازنگوله بشر باشد و برای همین است که از دنیای عاقل‌ها
بیرون رفته است.

وارد جهانی شده است که بر پیشگاه دروازه اش يك تیغ بزرگ دنیائی
میدرخشد.

تیغی برنده و بیرحم.

تمام کسانیکه بسوی این جهان می‌آیند، در اولین گام با آن برخورد میکنند.
تیغ بیدار، جامه‌های گوناگون آنان را که با بسی تدبیر بر خود بافته اند،
از هم میدرد.

زنگوله‌های بشریت را به دور می‌افکند.

آنگاه از پشت پوشش‌های قشنگ و از درون بدن‌ها و جسم‌های خوش‌نما،
جانورانی عجیب سر می‌کشند.

امانه آن درندگان وحشی جنگلها،
نه آن دیوها و پری‌هایی که در کودکی افسانه‌هاشان را شنیده‌ایم.
نه آنها خیلی بزرگند.
بزرگند از آن جهت که بدون بیم و هراس وحشی زندگی میکنند.
اما این حیوانات عجیب، موجودات کوچک و زبونی هستند که جز در
گندابها جایی برای زیست ندارند.
آرزو می‌کردم که تمام این بیکرهای برازنده و صورت‌های قشنگ
که برگرد خود می‌بینم یک روز راهشان را گم می‌کردند.
بسوی دروازه‌ی دور دست می‌آمدند و در زیر آن تیغ بی‌رحم دیوانه
قرار می‌گرفتند.
تا برای یکبار در زندگانی خود معنی و منظور حرفهای قشنگی را که
سالهای سال شنیده‌ام،
و بعد همه دروغ بودند، همه بی‌جا بودند، می‌فهمیدم.
در حقیقت باید گفت که این آرزوی من نیست.
زیرا من که تمام دقایق زندگی‌ام را در کشاکش زنجیرهای عقل و تدبیر
گذرانده‌ام،
من که می‌خواستم در زندگی خود مرا، خود پسندیها و خود سرپهایم را، با
بندهای گران‌صلاح و منطق‌زدانی کنم، هرگز نمیتوانستم چنین
آرزویی داشته باشم.
این آرزوی اژدهای آتشی‌سینی است که در ژرفنای وجود من آشوب می‌کند.

با این دیوانه عمری نبرد کرده‌ام.
می‌خواستم او را از میان بردارم و عاقل‌زندگی کنم.
اما تمام کوشش‌هایم بیهوده ماند.
کاخ‌های بظا هر سر بلند و عظیم عقل و تدبیر به اندازه‌ای سست و لرزان بودند،

که با اولین حمله آن دیوانه‌ی آتش‌خوی فروریختند.
او که نمیتوانست از بشریت تنها بازنگوله‌اش دلخوش باشد، زنجیرها و
بندها را پاره کرد.
تصمیم گرفت عقاب زندگی کند.

نافرمانی کن دیوانه‌ی من
نافرمانی از همه چیز و همه کس.
از آنچه چشمان تو را و امیدارد که از حالت دریائی و دیوانه‌ی خود
دست بردارند .
نافرمانی از تمام قوانین انسانی که هزاران سال است بتو میگویند :
« این اقیانوس مهر آتشین را از درون خود خارج کن »
تو با این نافرمانی زندگی خواهی کرد .
درو بر تو ای نافرمانی .
ای آفریننده سیلها و طوفانهای آتش .
اگر تو نبودی ،
اگر چشمهای من گستاخی نمیکردند
و از بن غارهای تسلیم بچهره‌ی خون رنگ تو خیره نمیشدند ،
من این سیل آتش را بکجا میبردم ؟

بنخطه‌ی پهناور زمینهای جهان
یا در بی نهایت ذهن انسانی؟
کدام سرزمینی توانائی داشت که يك سيل آتش را بخود راه دهد؟

.....
اما نافرمانی پهناور ؟
تو سرزمین آتشها هستی .
اینهمه آتش فشان بظاهر خاموش و متفکر که در دامن تو در راز
وجود خود حیرانند ،
همه روزی نافرمانی کرده اند ،
از دهانهای وحشت آورشان بر چهار دیواری كوچك هستی آتش
باریده اند .
اکنون زمان خاموشی و سرگشتگی آنهاست .

روزيکه يك عقاب تازه وارد ،
بالهای سیاه متکبرش را گشود و بنخطه نافرمانی پا گذاشت ،
لبخندی نوین بر چهره‌ی سرد آتش فشانهای خاموش پدیدار گشت .
این لبخند ماجرائی شگفت و سهمگین در خود داشت :

«حکومت عقل و تدبیر آگاه باش . بنای این بیداد گاه عظیم»
« بار دگر خواهد لرزید . فرهنگ کهنسال تو که تنها برای ایجاد»
«زن گوله‌های بشریت پی ریزی شده است ، بار دگر محکوم»
«خواهد شد . فریاد آزادی روح انسانی از ظلمات برجهای کاغذی»
«از پرتگاه دره‌ها و خندقهای عمیق ترس و وحشت بلند»
«خواهد شد . آنگاه بر پهناي جهان نافرمانی ، آتشی سوزنده»
« بار دگر بر قلب سرد و تاریک زمان حمله خواهد برد»

عقاب اسیر ،

در قلمرو فرمانروائی تمدن بیپوده زندانی شده بود.

صدای فریاد پرشورش همیشه بی‌هنگام بود.

هیچگاه و هیچ کس

از آنچه برای يك عقاب زیبا و دوست داشتنی بود ،

از نافرمانیهای بزرگ ،

از دیوانگیهای بزرگ ،

و هرگز از جوانمردیهای بزرگ حرف نمیزدند.

او مردانی را میدید که در این نبرد بزرگ ابدی بازوان فولادینشان

از کار افتاده بود

چشمان آنها دیگر توانائی نداشت که بر این گردونه‌ی اسرار ،

گردونه خیره‌سری که انباشته از رمزهای سرد و مبهم حیات ،

دیدگان انسانی را مبهوت ساخته است خیره شود.

آن اقیانوس بیکران ،

که با امواج ظلمت همجوار آشیانه‌ی بلند او جریان داشت ،

گاهگاه با صدائی مهیب ، رازی اندوهگین را برایش باز میگفت :

« پرتاب شدن يك عقاب ، بزرگترین اقیانوس بیکران ظلمت »

و او تك و تنها میماند ،

در سرزمین خاموشی که بانگ پرشور قهرمانانش دیگر شنیده نمیشد.

بجای آن ،

حماسه سرائی دشمن نیرومند همیشه در گوشها صدا میکرد .

.....
.....

بر فراز قله‌ای بلند ،
بلندتر از تمام خودپسندیها و تکبرهای جهان ،
عقاب‌بی سر بیال کشیده‌گریه میکند .
برای چه اشک میریزد .
او که تنهاست .
فرمان روای بزرگترین تنهائی‌های جهان. عقابی مطرود .
پس برای چیست این گریه‌ی سوزناک تلخ .
چرخهای زندگانی عاجز ، درهم خرد و شکسته میگردند .

عقابی گریه میکند

و این نبیره‌ی جنگل‌های طوفان زده است که از بنیاد فریب‌های گذشته،

از ژرفنای بس تاریک افسون‌ها بیرون می‌پرد .

این موجود شگفت، این واقعیت به او می‌گوید :

«عقاب تلخ از چه می‌گرئی ؟

«چرخهای عظیم نافرمانی راتو براه انداخته‌ای

«آتش عصیان زهر آگین اکنون جستن آغاز میکند

«همه چیز خواهد سوخت .

«همه چیز در این شمشیر زار بس هولناک بخون کشیده خواهد شد .

«دمی دیگر، این زمین، این کوه، این هستی ،

«در شعله‌ی فروزان خشم تنهایی به آتش کشیده خواهد شد.

«پس دگر برای چه اندوه‌گینی ؟

آنگاه سرسنگین از رنج عقاب ،

از زیر بالهای سیاهش بیرون می‌آید.

نگاهی بر سطح جهان ، بر این هموار پرفریب ،

بر این شن‌زارها و نمک‌زارها ،

بعد خنده‌ای تلخ بر سیمای آتشین نبیره‌ی جنگل‌ها :

«نبیره‌ی جنگل‌های کهن با که سخن می‌گوئی ؟

«تو و من ؟ !

«توراز دارزندگانی‌ها هستی و من ،

«پاسبان دنیا‌های سرد و در آغوش نیستی مدفون شده .

«تو آشنای زبانها و خنده‌ها هستی ولی من ،

«تلخ، تلخ، زهرناک ،

«بر پیشانی غول‌های تنهایی ،

«حماسه‌ی کشنده و ناشناس خود را نقش میکنم .

۳۰۱۲

بیاید . بیاید .

قهرمان بزرگ پس از خرد کردن قتل سر بفلک کشیده در زیر پاهای
نافرمانش ، نزدیک بمرک است .
جمع شوید .

دو راین پیکر عظیم را که روزی از برق نگاهش در طوفان آتش
میسوختید بگیریید ،
لشکرها ؟ ایلها ؟ جماعتها ؟
به پیش .

بجنبید ، حصارها را فرو شکنید .
پرده ها را بدرید ، بندها را پاره کنید .
با گامهای استوار وتند ،
پیشاپیش در این سو گواری خاموش شرکت جوئید .
همه با هم بدمید ، دمهارا بهم پیوند دهید .
شاید بایک نفس بزرگ پهلوان کوه پیکر بار دگر بر پاخیزد .

اودر بالای این حصار خوابگاه جفدها بانگها بر آورده .
پنجهی فولادینش چشمان نیرنگ و سرهای کینه ور را بخاک کشیده ،
جگر ساحران بزرگ را زیر پای اسبان دیوانه افکنده است .

وہ کہ اگر بار دگر این اسبان دیوانہ شیپہی جنون آورشان را
سر میدادند ،

اگر نعلهای آنان پشت هیولای خاموشی را سوراخ میکرد ،

این سردر آرزوی دارها از هوش رفته ،

باز هم از روی بسترشن زارها بلند میشد .

نگاههای آتشبارش ،

سیاه چادرهایی را که خوشحال و ذوق زده ،

پرچم شکست و بازگشت را بدست هم میسپارند ،

بایک شراره سوخته و بربادمیداد .

اما اسبان دیوانه‌ی اوقهر کردند .

جانورهای مهیب فولادسر که بدون یک لحظه درنگ میتاختند ،

ناگهان باز گشتند .

در طوفانی از خاک و شن بسمت صحراهای دیگر ؛

برای جستن یک فرمانروای دیوانه شتافتند .

~~~~~

او در این بازگشت فریادهازد .

میان یک دشت بیکرانه عربده‌ها کشید ،

واسبان دیوانه‌اش را بازخواند .

اما غروب سهمگین در رسید و باید تا بیداری آفتاب ،

تیرگی یکشب چند هزار ساله را گذراند .

آنهارفتند .

یکمشت سیاه چادر ،

باقهقه‌ی شادی پرچم شکست را بدست هم سپردند .

پیش‌تر بیا،

بگذار در این انبوه سرگشتگی یکبار بدانم برای چه زنده هستم .  
و توجه هستی موجود توانای گرم که مرادری خود،  
بژرفنای زمین‌ها و بلند آسمان‌ها میکشانی.

بگذار بدانم در فضای این خلاء بی‌نهایت،

آنچه را جستجو میکنم، انسان یا خدا، محبت یا دشمنی است .

شاید پس از آنکه چشمهای دیوانه من توراد را این تیرگی ابدی باز شناخت  
و آنگاه که آزاد از زنجیرهای گرانی که خود ساخته‌ام،

توراد را غوش فشردم، یکباره یا بمیرم، یا برای همیشه زنده بمانم .

همیشه تو در این خلاء بی‌نهایت رقص هوسناکت را ادامه دهی

و من برای دست‌یابی بردنیای هوس‌های طوفانی،

تا ابد سر در پی تورقاص ناشناخته بگذارم.

پیش‌تر بیا.

یکباره وجودم را از این مشروب گوارای جنون لبریز ساز.

بگذار در این سرزمین گمنام، این دیار در تاریکی نیست شده،

من آزادانه با هوسهایم زندگی کنم.

ب سوی جنون میروی ؟

درود مرا نیزهمراه ببر

بگو که این روستای آتش گرفته بازهم از پس دیوار های عدم  
سر کشیده است .

بگو که من این ساخته و پرداخته ی آشوب را ،

که تادم صبح مرگ شعله خواهد کشید باید بسوی تو بفرستم .  
جنون قشنگم ؟

جنون آزادی بخش ؟

این فراری دنیای هوشیاران را بپذیر .

من خوب میدانم آن پایگاه بلند ،

که آسمانها هم در پیشگاهش بخاک افتاده اند ،

از دسترس من بسی دور افتاده است .

میدانم که باید چندین عمر بسوزم و بیاد بروم ،

باغبان جسم آلوده ،

خط فراموشی بر این تنگنای زندگانی نام بکشم ،

تا بر تو دسترسی یابم .

عمریست که در روی این تیغستان بی انتها گام برمیدارم .

من موجود تیغ زاری بوده ام .

يك تیغ خشك بیابانی ،

تیغ ناشناخته ای بودم ،

که پس از آتش سوزی هولناك جنگلهای انبوه ،

دردامن يك تیغزار روئیده بودم .

ولی چه بیجا و دردناك بود آرزوهای تیغی که میخواست با آدمها

زندگی کند .

خودش را در جهان محدود و آرام آنها گم سازد ،

و هیچکس به او نگوید :

« تو تیغ هستی . در این دنیای آرام جایی برایت نیست .

چگونه میشد تیغستان را از یاد برد ؛

در حالیکه هر جنبش ، هر نگاه ، هر کلام

رازیبگانگی را در گوش فرو میخواند .

ولی روزی این تیغ با آرزوی خام خود خندید .

آرزویی که میخواست او را در شمار بردگان بکشد ،

و تسلیم زنجیر گرانی سازد ،

که آدمها از ناتوانی خود ساخته بودند تا بدان در آویزند .

چه توان فرساست زندگانی يك تیغ وحشی در انبوه اسرا .

تیغ آزاد ،

آزاد از زنجیرها

از طوقهای گرانبهای فریبا ؛

که بشر با تاریخش، با تمدنش، برای خود ساخته است،  
در پهنای نیزار،

همسر عصیانهای بزرگ بود.

فرمانروای پرشور دنیائی تهی از زنجیر

آنجا جنون حاکم بود و قانون محکوم

درود بر آن تیغستان،

بر آن سرزمین دور افتاده ی غوغائی

برای اینستکه فریادهای جنون و بانگهای عصیان،

روانهای سرکش و آتش افکن،

که هر يك خدائی و جهانی در خود نهفته دارند؛

از بستانهای سرسبز شمای بردگان اسیر؟

از کشتزاران فرح انگیز شما رومیگردانند .

این بهار زیبا

این بستان بزرگ که بر بالایش جمجمه‌ی پوسیده‌ی وحشت فرمانرواست،

۳۱/۳

در خور زیست پرندگان وحشی نیست .

این بار صیاد بزرگ مرد اختیار از کف داده بود. دیگر آن پاهای نیرومند، آن دستهای پهلوانی توانائیشان را از یاد برده بودند.

سینه‌ی گشاده‌ای که بر پیشانی کوه‌های بلند خنده میزد، امروز در ناتوانی خود حیران بود.

سالها می‌شد که صیاد در پهنای هامون‌ها، و همسایگی کوه‌های بلند، تنها زندگی میکرد، تنها جستجو میکرد،

و شکاری را می‌جست که هیچ‌گونه نام و نشانی از آن نداشت.

فقط میدانست که شکار او باید در همین سرزمین،

توی همین غربت، گم شده باشد.

این را گویادر خواب یا خیالی ناآشنا به او گفته بودند.

هنگامیکه کودکی ویلان بود،

يك كودك ما ليخوليائي،

اژدهائی بزرگ برگردنش حلقه زده،

به او اظهار عشق کرده بود.

سروروی خاک آلودش را که بوی جنون میداد بوسیده بود و بعد،  
و بعد برایش رقصیده بود.

هزار سال برای او،

روی آب، روی آتش، میان فضا،

رقص‌های شگفت آور دیدنی کرده بود و بعد.....

و بعد برایش آواز خوانده بود.

ترانه‌ها و سرودهایی از غم‌کشان، از پهلوانان، از عاشقان؛

و آوازهایی از راهگذران.

اما این راهگذران.....

هر روز، هر سال، هر قرن انبوه انبوه میامدند،

از کوی آن کودک مال‌بخولیائی میگذشتند.

حرفهای قشنگ میزدند،

شعرهای قشنگ میخواندند

اما همه میرفتند در خندق بزرگ پشت خانه‌ی او فرو میشدند

و او می‌نشست.

هزار سال می‌نشست و دیگر خبری از آنها نمیشد.

اژدها برایش شعرهای قشنگ آنان را نیز خوانده بود

و به‌مراه آن با کوبش‌های شورانگیزدرف رنگ گرفته،

هزار سال برای او رقصیده بود و بعد....

و بعد از آن در پیش پایش به سجده افتاده،

درود خدایان بزرگ را بگوشش خوانده،

و بعد گفته بود:

طفلك مال‌بخولیائی؟ من می‌روم. از تو دور خواهم شد.

به کوه‌های سخت نادیدنی و دره‌های بیرون از مرز جهان

وجود خواهیم رفت.

اما پس از من دیگر کسی تو را دوست نخواهد داشت.  
هیچکس برایت نمی‌رقصد، نمیخواند. راهگذران بی  
اعتنا به تو، در خندق پشت خانه‌ات فرو خواهند رفت.  
آنگاه تو تا پایان با یاد من و یاد رقص های قشنگ  
عاشقانه‌ای که برایت کرده‌ام خواهی سوخت.  
عمری بیهوده در میان مردمان و در انبوه راهگذران،  
سراغ یک اژدها را خواهی گرفت. بیهوده جستجو خواهی  
کرد و بعد...

و بعد صیاد میشوی. شب و روز، سالهای سال به غربت  
در پی من میگردی، در تپی سهمگین میسوزی و دم نمی‌زنی.  
طفلك؟ چگونه میتوانی به آدمها بگوئی که عاشق  
يك اژدها شده‌ای؟ تنها برای خودت میخوانی. ترانه‌ها  
و سرودهایی را که برایت خوانده‌ام بر سینه‌ی کوهها  
نقش میکنی. پس از آنکه سراپا سوختی و به يك آواز  
تبدیل شدی، آن هنگام شاید یکبار دگر به سراغت بیایم.

این يك لحظه زندگی بود.

در خواب یا بیداری، پیدا نیست.

اما وقتی راهگذران خوشحال هنگام گذشتن از پیش روی او که در  
آستانه‌ی خانه‌اش سر بگریبان نشسته بود و تماشا میکرد،  
میگفتند که بهمراه آنها برود،  
و در همان خندق پشت خانه آسوده بیارامد، با خود میانندیشید:

کجا بروم. هنوز بسیار زمان‌ها، بسیار جستجوها در  
پیش است. شاید بازهم آواز او را بشنوم. رقص او  
را، پیکر مهیب و درخشنده‌اش را یکبار دگر به بینم.....  
گوش فرا نمداد.

راهگذران میگذشتند و در راه بهم می‌گفتند:

«این کودک آواره خواهد شد.

او کم‌کم بزرگ شد. مغرور شد.

اژدهائی برایش رقصیده و سجده‌اش کرده بود،

متکبر شد.

ولی هرگز از آستانه‌ی خانه‌اش گامی فراتر نگذاشت.

خانه‌ای وجود نداشت.

اما او می‌پنداشت خانه‌ای هست،

سرزمین زیستنی هست.

.....  
.....

راهگذران پیوسته می‌رفتند و او را تماشا می‌کردند.

تماشای مردی مغرور،

که گاهگاه راهگذری را از انبوه آنها بیرون میکشد،

در زیر چرخش چرخ دیوانه که صدایش آسمان‌ها را می‌لرزاند،

پرداخت میکند.

صیقلی می‌سازد، صفا می‌دهد.

و بعد بازوان لخت و ستر او از میان دندان‌های فولادین،

موجودی سخت رخشان را بیرون میکشید و بعد.....

و بعد به دور میافکندش،

لگد مال میسازدش،

و صدها هزار اسب وحشی از درون خانه‌ی اوشیپه‌غول آسا بر میکشند.  
چرخ فولادین لحظه‌ای میایستد.  
خاموش.

مرد سر بزیر میافکند،

دمی فرصت میدهد تا راهگذران غرور او را بریشخند بگیرند،  
و در راه کودکانه‌ای که به خندق‌ها می‌پیوندند،

باخته بر افسانه‌ی چرخ فولادی او خود را سرگرم سازند.

سپس هنگامیکه تاریکی میرسد و راهگذر پرداخت شده در میان  
گل‌ولای لجن‌زار کهن درخششی میکند در پاسخ به او میگوید:  
«همانند تمام راهگذران هستی.

» نمیتوانم خود را با تو فریب دهم.

از نو چرخ فولادیش رادر تاریکی سنگین میگرداند، میدرخشاند،  
و به‌مراه آن چرخش،

ترانه‌ی اژدهای گمشده خود را آغاز میکند:

«دست توانائی مرا ساخت جدا،

» اژمه بیخبران، اژمه رهگذران،

» و فکندم به سر اشیب‌جنون.

» مست. مغرور.

» سر بلند از چرخش این چرخ دیوانه،

» که جسم راروانم را بخوردش میدهم تا بگردد.

» بشکند این پوسیده دست‌ها

» بر اندازد

«این سران، این حکم‌ها، تدبیرها،  
«این اسکلتهائی که صدها قرن پیش از ما همه مردند،  
«ولی امروز  
«بازیگران نقش‌نمش.  
«درس‌رزمین گورها، در بین مردگان.  
«بازهم فرمان می‌دهند بازهم زنجیر میکنند.

---

«اندرین گیرودار،  
«زنده‌ای، بیگانه‌ای از همه‌رهگذران  
«چرخ فولادین خود را سخت میگرداند.  
«ازهم میدرد پرده‌ی نیرنگ‌هائی بس‌سیره‌ا.  
«این منم ای دست، ای روح،  
«ای گمشده اژدری که فروریختی در جام حیات من،  
«باده‌ای ازرقص‌ها، آوازاها.  
«شیشه‌ی اسبان وحشی  
«بانگ‌شیران درنده.  
«وبهمراه آنها،  
«غزل‌ها، متل‌ها،  
«زهرشیرین ولطیف سرگذشت راهزن‌ها.  
«این منم. این منم.

---

راهگذران میگذشتند  
انبوه انبوه درخندق پشت خانه فرومیشدند و در راه بهم می‌گفتند:  
«سربه بیابان خواهد گذاشت.  
«سربه نیست خواهد شد.

ومرد بی آنکه به گفتگوی آنان گوش فرادهد،  
دریاد اژدهای گمشده روزها و شبها چرخش رامیگرداند.  
ولی تنها. تنها.

زیرا هنوز بسیار زمانها میبایست تا این راهگذران زنده شوند.  
تا اسکلت‌های فرمان روافروافتند.  
و تا مردی اینگونه،

بتواند پرده از راز سوزنده‌ی قرن‌های خود بردارد.

انگار صدها هزار سال بود که آن چرخ پرشکوه فولادین نقش خاکها  
گشته بود.

دیگر نغمه سوزان گردانندگان هرگز بگوش نمیرسید.  
عشقها مرده، شورها خفته،

جویندگان نومید از این زمین وزمان،  
رخت بر بسته بودند.

باز هم راهگذران میگذشتند و در راه بهم میگفتند:  
«این افسانه هم بسر رسید.

و کوهستانهای سخت نادیدنی،

در پاسخ ترانه‌ی صیادی آواره میسرا تیدند:

«پنداشتی تو که این سیلاب

«آسوده یافته است ره دریا؟

«یا صخره‌ای به این خشونت و این هنجار،

«بیهوده گشته پیکر ایوانها؟

«هوم! ...

«گوش فراده،

«این هیاهوی سیلاب گم کرده دریاست،

«کز بن دره‌های عمیق،

«بهمراه تلاشی سخت تن فرسا

«درود سوزان خود را،

«به محبوب نایافته اش دریای دوردست میفرستد.

اکنون بشنو پرنده‌ی هرزه‌گرد!

زاده‌ی سوداهای بیکران ساربان‌ی که جز تو هیچ نداشت ؟  
بشنو راز این پیکار سهمگین را که بسیار روزان و شبان، در زیر سنگینی  
امواج خشم، بین من و صدها هزار تصویر شرم‌آلوده‌ی تو در گرفته است.  
ساربان به بیابان‌ها دست انداخت. به شن‌زارها چشم دوخت .  
دیوارها را شکست، خانه‌ها را بر انداخت .

شاید این تصاویر شگفت به‌مراه آنان نابود شوند.  
بر طوفان‌ها خشم گرفت و آنها را که هر روز از قلب گاه کهساران ناشناس  
میرسیدند و سرود گذشته‌های درهم شکسته را با خود می‌آوردند ،  
به دیار خاموشی در افکند

این طوفان‌ها بسیار سرسخت و لجوج بودند،  
نافرمان و نفرین شده بودند،

زیرا در همه‌ی‌های ویران‌کننده  
و در غرش لرزاننده‌ی شکست‌پناه گاه امید،  
صدای تورانیز به‌مراه داشتند .

شاید تنها رمز محکومیت آن طوفانهای بلند همین بود .

آنها میخواستند کسی را که خود نافرمانیش آموخته بودند تسلیم  
بندها سازند ،

آنگاه براو بخندند، بر ناتوانیش قهقهه بزنند.

اما بشنو پرنده‌ی هرزه‌گرد !

ساربان نیز مانند همان طوفانها از سرزمین عصیان برخاسته بود ،

او پیام دنیا‌های گمنام و نافرمانان مست از باده‌ی رهائی را ،

در حماسه‌ی رستاخیزی مهیب بکشور مردگان میرسانید .

در این سفر بی سرانجام ،

تورا نیز که آن هنگام مرحمی لذت بخش بر سوختگیهای روان

عاصیان بودی ،

بنام ارمغانی از کویر به‌مراه میبرد.

او کم کم بتو خو گرفت .

در فسونها و ترانه‌هایت ،

در نیرنگهای کودکانه‌ات ،

نام زیبای فریب‌را دریافت .

در راه سفر بی سرانجام خود ارمغان شگفت‌را از آب گوارای چشمه

های گمنام نوشانید.

در دامان هر یک از هزاران خطه‌ی بی نام و نشان ، کلامی از غزل پر

شور حیات‌را باو آموخت.

آخر روزی در گذر از یک گورستان ناشناس ،

کر کسپهائی که منقارشان از خون اجساد گندیده چرکین بود ،

بر بالهای فولاد رنگش نشان آلودگی گذاشتند .

میدانی پس از این آلودگی چه ماجرای هولناکی صورت پذیرفت؟

---

ساربان بخرابه‌ها روی آورد و همنشین جفدها شد .

هرگز اورا با آبادیها کاری نبود.  
در هر گذرگاه و در پیشگاه هر ویرانه ،  
جغدها افسانه‌ای از انسانیت برایش نقل کرده  
و در گوش او خوانده بودند :  
« بیگانه میشوی ، آواره میشوی  
» صدها هزار سال در سنگلاخها ، گمگشته میدوی ،  
« تابی ریا شوی ، تا آشنا شوی .

.....  
.....  
اکنون جغدها در پس دیوار ویرانه‌ها در گوش هم میگفتند :  
« بنیاد پرستشگاهی عظیم واژگون خواهد گشت.  
» از فغان پرنده‌ی آلوده بال در صحرا هنگامه‌ها خواهد شد .

خاموش فواره‌ها !  
ببصدا بیشه‌های سرسبز امید !  
ترانه‌های خود را از یاد ببرید .  
سیل‌های خروشان این هیاهوی پر شور را فراموش کنید .

بگذارید صدای لذت ناک کلنک گورکنان را بشنوم .  
بگذارید در کوبش پیایی این کلنگها ،  
طپشهای قلب انسان وحشتزده را که هزاران قرن است در جستجوی  
فریسی ابدی شنزارها را سینهخیز مینوردد، دریابم .

هنگامیکه قلهها پست میشوند ،  
هنگامیکه ساطور ها از کار میافتند و گامهای ساربان بیابانگرد  
کم کم از رفتن باز میمانند،  
زمانیکه نغمه سرایان بیهوده میدمند ولی هرگز از سورهاها نوازی  
بگوش نمیرسد ، در آنگاه  
تنها صدای کلنک گورکنان است که بازهم نغمه‌ی حیات را بگوشم  
میخواند :

« بیگانه میشوی ، آواره میشوی .  
«صدها هزار سال در سنگلاخها ، گمگشته میدوی  
«تابی ریا شوی ؛ تا آشنا شوی  
اکنون فغان بکش پرنده‌ی هرزه گرد !  
گورها را برایت آماده کرده ام .  
ای تصویر درست واقعیت های زمان  
در انبوه زبانه‌های آتش ، گفتار پلید خود را آغاز کن .  
باز گو دستور زندگانی دورانی که در آن زیستن را جز بهمراه آلودگی  
راهی نیست .

باز گو  
بگذار پیام آوران سرسختی که از سرزمین عصیان برخاسته‌اند ،  
دریابند که زمان آنها هنوز نرسیده است .  
و این صداهای بلند در میان قهقهه‌ی هرزه‌ی فریب‌خوردگان ،  
هر گز هرگز پاسخی نخواهند شنید .

کلنگ هاخشمگین میکوفتند .

آتشها ناله میکردند ،

دنیاهائی با هزاران رنگ ، با هزاران سر گذشت گم شده در فریب

فرومیر یختند ،

در ژرفنای اقیانوس بی نهایت هستی گم میشدند . نابود میشدند .

باز هم آفرینندگان با دستهای لرزان و کلامهای جادویی پیوسته

میآفریدند .

از صورتها ، زبانها ، اندیشهها ،

هر دم هزاران شکل ، هزاران بت ، در پهنای بیابان پخش میکردند .

اما کجا این فریبهای قشنگ را در جدال بزرگ یارای پایداری بود .

موج سیاه مهیب قدمیافراشت .

خشمگین پیش میآمد و بردیوارهی دنیاها میکوبید .

همه چیز را درهم می پیچید و فرومیبرد .

بعد باز میگشت

در سواحل دور و نادیدنی بخواب جاودان هستی فرومیرفت .

.....  
.....

افسوس که رازها دگرافشاشد .  
من ماندم و بندها ، من ماندم و جفدها .  
من و این آتش هولناک که روزی هزاران بار میسوزدم ،  
خاکستر میسازد ،  
و باز ازدل این خاکستر ،  
ماجرای رنجی بیکران بیرون میکشد .

موج ناشناس ؟

به موجب کدام فرمان ، با کدام قانون مرا در این سرزمین بیگانه‌رها  
ساختی ؟

فریادمایم را که پاسخ خواهد گفت ؟

تا کی در این جهان غریب که در هیچ گوشه‌اش منزلگاهی برایم نیست ،  
آواره در انبوه مردمان ،

از شورهای کشنده‌ی توقصه سرائی کنم

از امواج هرزه‌ای که بیهوده برویم لبخند میزنند ،

سراغ تورا و جلوه‌هایت را بگیرم ؟

بت‌ها فرسوده شدند .

کلام‌ها درمانده گشتند .

راه‌ها پایان نزدیکند ،

و جزراه زیبا و جاودانی تو ای موج ،

ای شعرسوزنده‌ی حیات ،

تصویر دیگری در برابر چشمانم نیست .

## برقص دختر تر کمن، برقص آتش

هم اکنون زنگهارا بصدایم آورده .  
هم اکنون کاروان را به توقف خواهم خواند .  
هم اکنون باخنجر آتشگون به سراغ می‌آیم و تو را از بند یک آرزوی  
بزرگ میرهانم .  
برقص که شعله‌ی سوزنده‌ی این رقص مرا که در آرزوی نوشیدن خون  
یک دختر تر کمن می‌گذاختم ،  
از پس کهسارهای کبود پیش خوانده‌است .  
اگر در گرمی جنون آور این رقص گامی بسوی من برداری،  
و مسکن از دست رفته‌ام را در پس کهسارهای کبود دیدن کنی،  
خواهی فهمید که فرزند صحراها،  
با خیال نوشیدن خون آتشین توجه جدال‌ها پیدا داشته است .  
آنجا، نقش اندام هوسناکت را برگردیده‌ی اسبها و بر شاخ گوزنها  
خواهی دید .  
شکل رخسار پرابهامت را،  
بر پنجه‌ی پلنگ‌ها و روی بال پرندگان غریب خواهی شناخت .  
گامی به عقب بردار،

طوفانی را که از طپش‌های سینه‌ی دو انسان وحشی، در بند کپسارها  
بجا مانده است بیاد آر.

بر سینه‌ی صخره‌های کبود،

آنجا که من تورا در چنگال‌های بیابانی ام میفشردم،

و با خدای کوهها مناجات میکردم که تاریکی به بند کشد،

تا زمانی که من تورا له سازم و خون آتشینت را همچنان زهر گوارای  
ازلی بنوشم،

اما.....

اما بیاد آر که چه اندوهی ما را فرا گرفت،

هنگامی که بانگ لرزان خروس‌های قلعه، سحر بی هنگام و ناخواسته  
را آگهی داد.

تو آرزوی بزرگت را از دست دادی و من،

خوردن خونی را که به آن نیازمند بودم.

تویک شکار وحشی شدی،

نمیدانم از ترس روزی یا از بیم چنگال‌ها و چشمهای خون گرفته‌ی من گریختی.

آنگاه من قتل کپسارها را سیاه پوشاندم.

خنجر آتشگونم را بزیر صخره‌های کبود دفن کردم.

در یکشب چند هزار ساله به خروس‌ها نفرین فرستادم،

و آنها لال شدند.

■  
اکنون گامی به عقب بردار.

به بین فرزندان صحراها عمرهاست که صدای گمشده‌ات را در زبان

خروس‌های لال میجوید.

به بین که چشمه‌ی آتش چه جنگل‌های عظیمی را بیاد تو سوزانده است.

که چه بنیادها بیاد داده است.

عمرهاست که من هر نفسی یکبار در این چشمه‌ی آتش فرو میروم،  
باز بشکلی دیگر باز میگردم و ردپای تورا میجویم.  
زیرا نمیدانم چه زمانی بمن نوید داده بودی،  
که شبی در میان بند کپسارها در آغوش من قهقهه خواهی زد،  
خون داغ و سوزانت را بگلویم خواهی ریخت.  
من باشور ابدی این نوید دنیاها را در جستجوییت زیروزبر کرده‌ام.  
مسکن‌ها بیاد داده‌ام،  
خون‌ها ریخته‌ام.  
تا امروز تورا در کنار دیوار این دژ بی نام، مست رقص و پایکوبی  
یافته‌ام.

اکنون برقص دختر تر کمن؛  
بیادست هم‌را بگیریم و به چشمه‌ی آتش فرورویم.  
آنجاموج عظیم هستی چشم‌براه ماست.  
در شکن‌های دیوانه و خشمگینش جای بگیریم.  
بعد.....

از دریا‌های آتش بگذریم  
فضای ستاره و خورشیدها را در نور دیدیم.  
بر کهکشان‌ها پایکوبی کنیم.  
در پیچ و خم گذرگاه آفرینش گم بشویم.  
پس از آن؛  
در میان بند کپسارها خنجر آتشگون من بدرخشد،  
درمستی یک جرعه خون‌همدگر را بشناسیم  
و جسد‌های تهی و درماندگان را،  
از فراز کهکشان‌ها بسوی زمین پرتاب کنیم.

## سنگارا سنگارا!!؟

که هستی تو ، چه هستی تو که هر شب در این هنگام ،  
از پس دیوارهای زرد به سراغ من میآئی ،  
و مشعلی را که عمرهای کهن خاموش مانده است بر میافروزی ؟  
پیکری از تو پیدا نیست .  
جسمی به چشم نمیخورد .  
تنهایک نسیم ،  
یک نگاه برنده از چشمان ببرزندانی هستی .  
شاید هم سوزش یک دشنه .  
سوزش یک دشنه‌ی سیاه شیشه ای ،  
که نیمه شبی در خرابه‌های شهر نیاتش ، بادستی قیراندود در سینه ام  
فرورفت .

یافتم . . . . .

تو همان سوزش هستی سنگارا  
من نمیباید این سوزش را از یاد میبردم .  
زیرا همین سوز بود که در کشاکش عمرها ،

هر شب رودهای آتش را از بن خرابه‌هایی که پراز ضرب‌به‌ی دشنه‌هاست ،  
 بسوی جان ، من روان میساخت .  
 من این سوز را گم کرده بودم .  
 تنها داغ يك دشنه‌ی سیاه شیشه‌ای در سینه‌ام باقی مانده بود .  
 همین داغ بود که مرا زنده نگه‌داشت و چشم بر احم گذاشت ،  
 تا بزمانی دست یافتم که هر نیمه شب ،  
 یک سنگارا از پس دیوارهای زرد به‌خانه‌ام وارد شود  
 و مشعل خاموش را برافروزد .  
 اما از تو می‌خواهم سنگارا !  
 می‌خواهم این مشعل را خاموش بگذاری تا من بهتر بتوانم تو را بشناسم .  
 تا میرخون بتواند آزاد ،  
 در سیاهی براق شب از پنهانگاه خود پایرون گذارد و به‌مراه تو  
 خرابه‌های شهر نیاتش را جستجو کند ،  
 شاید سرچشمه‌ی رودهای آتش پدیدار گردد .  
 شاید منزلگاهی که در آنجا دشنه‌ی سیاه شیشه‌ای در سینه‌ی این راهزن  
 باستانی شرنگ رسوائی ریخته‌است بدست آید .  
 زیرا با این آشکاری سنگارا ؟  
 میرخون تو از نهانخانه‌ی خویش بیرون خواهد آمد .  
 گرداب جوانی را که پنهان از دیدهای بی‌آزم در زیر بستر خود  
 پنهان کرده‌است بدوش خواهد گرفت .  
 نعره زنان بر طاق دروازه‌های پوسیده‌ی شهر نیاتش پا خواهد کوفت .  
 و در کلام یک افسانه برایت خواهد گفت :  
 « من میرخون هستم .  
 « من همان راهزن باستانی هستم که اره‌ی سامی رنگ برای یافتنم  
 « تمام درختان بیشه‌های نیاتش را دو نیم کرد .

«اما من در شیشه‌ی اسبان خوراوا پنهان شدم

«و در زمین سنگستان به جستجو پرداختم

«جستجوی چه چیز نمیدانم

«همین قدر پیاد دارم که در کوه سران پراز برف کشته‌ی اورا یافتم .

«اره‌ی سامی رنگ دونیمش کرده بودومن در میان خون داغ او نشان

«یک سوگند بزرگ را دیدم .

«سوگندی که در هنگامه‌ی شورش راهزنان خوراوا بنام میر خون

«یاد شده بود .

اکنون چه میتوانستم کرد !

بر نوك كوه سران پراز برف،

تنها ، سرگردان ،

فقط کشته‌ی اورا یافته بودم .

کشته‌ای که بخاطرش هزاران سال راهزنی کردم .

ضربه دشنه‌های سیاه شیشه‌ای را بر پیکر خود هموار ساختم .

کشته‌ای که تنها برای یک سوگند او،

بالهای پنهانی ام را که با آنها در میان کلام آفرینش وعدم سیر

میکردم از دست دادم .

۳۲۱۰

و امروز من یک میرخون بی بال هستم .

يك ميليون سال است که با افسانه‌های قشنگ مرا سرگرم کردی ، تا با پشت خمیده ، بار سنگین صدها هزار بت اندیشه را بردوش نگه دارم . يك ميليون سال است که از سنگینی قوانین فریبای مرك و حیات که چون حلقه های عظیم طلائی بر پیکرم آویخته‌ای ، روی زمین دنیا میخزم و با چشمان نیم باز ، برد پای این لولوی مسخره که بنام مرك برایم ساخته‌ای مینگرم .

دیگر کافی است .

امروز میخواهم کمر راست کنم . میخواهم از این باربری سنگین ، آزاد شوم .

يك ميليون سال است که از ترس باین لولو تعظیم کردم ، تملق گفتم . تمام قشنگیهای حیاتم را ارمغان دادم ، اما جز سکوت پاسخی نشنیدم . امروز میفهمم که این جز يك مجسمه ، يك خدای چوبی که اندیشه‌ی وحشتزده‌ی تو ساخته‌است چیزی نیست .

يك ميليون سال هر گاه خواستم کمر راست کنم و بار سنگین ترسهای ارثی را بدور بیفکنم ، شکل نوینی از این خدای چوبی بمن نمایانندی . از لولوی مرك برایم يك امید و دلخوشکنك موهوم درست کردی

ووادارم ساختی که همچنان شکاری بیمزده باوپناه بیرم واستمداد  
بجویم .

اما گوش کن افسانه سرا !

من باید دريك نبرد پیروز شوم .

باید این حصار بلندی را که اندیشه‌ی فرتوت تودرمیان صحرای ابدیت  
پی ریخته ، با کلنگ خود سری وعصیان آنقدر بکویم تا درهم فروریزد .  
آنگاه بر این بیابان بینهایت گام بردارم ،

واز تنهایی خود در راه يك جستجوی جاودانی لذت بیرم .

من در این نبرد پیروز خواهم شد .

بار سنگین جسمه‌ها را بدور خواهم افکند .

عمرها میگذرند ،

اجسام ، بازیچه‌های دست پروردگار مرك ، چون برگهای خزانزده  
فرو میریزند .

اما من همچنان پیش میروم .

میروم تا بسرزمین گمنام سرکشان .

آنجا آزاد از قید کهنسال نامها و شناسائیهها ،

آزاد از دام پهناور اندیشه‌های فرسوده ،

در پرده‌ها چنك خواهم زد .

برخدای مرك ،

بر این لولوی پیر چیره خواهم شد و عر بده خواهم کشید :

آهای افسانه سرا ؟

دیدي وحشیهها پیروزشدند .

دیدي چگونه این افسانه‌ی کهنسال ، این تمدن اجسام ،

همچنان رخت مندرسی از پیکرهای دربندمانده‌ی من فروریخت .

میدانم .

(۷۷)

هزاران سال باین حماسه‌ی پرشور خندیده‌ای .  
هزاران سال ، مرده‌ی پرغرور وحشیان را که از بن جنگلهای گمنام  
هستی برخاسته است با عشوه‌ی تمدن‌های تو خالی بریشخند گرفته‌ای .  
هزاران سال بامترسک‌های گوناگون ،  
که زاده‌ی يك دستگاہ خدا سازی ،  
زاده‌ی يك ترس پا بر جای ارثی هستند ،  
مرا بخمیدن و خزیدن بر زمین دنیای بزرگ و ادار کرده‌ای .  
امامن امروز تبرم را بدست گرفته‌ام .  
تبری که تاریخ ندارد و بر کناره تیغ بی حیایش افسانه‌ی آهنگران قدیم  
کنده نیست .

باخبر باش افسانه‌سرا !

تبر بی آزمون نبرد بامترسک‌ها را آغاز میکند .  
ومن از آنسوی این حصار فرتوت کهنسال پیام آزادی خود را می‌شنوم .

۳۲۱۰

## پرنده‌ی جهنم‌ها

بشکن ، بشکن خدای چوبی

بشکن زبان

بشکن خیال

بشکنید پوسیده روها

درهم ریزید عشق‌های فرتوت .

بشکن جسم ، بشکن زندان استخوانی

بشکن نگاه زبون .

بشکن قلب ، بشکن صندوق فریادها

بشکن حصار نام .

فروریز ، لگدمال شود نیای سر بسته

نابود شوید رنگها ، صداها

درهم ریزید بستگی‌ها ، آشنائی‌ها

فراموش شوید جنگها ، مهربانی‌ها

دگرگون شوید شیرهای سنگی ، عقابهای خاکی ، بیشه‌های خشکیده

دور ، دور ، دور ،

همه از کناره‌های پیکرم فروریزید .

ای دشمنان ، ای دوستان ،  
 ای زمین ، ای آسمان ، ای خاک ، ای آب ، ای حصار زرد ، بشکن .  
 بشکن ای زنجیر تاریخ .  
 ای دروغ لعنتی از چیست اینگونه فریبم میدهی ،  
 دست و پای ناشناسم را به بند فکر ترسو میکشانی .  
 همه درهم ریزید ، خاک شوید .  
 میخواهم فرار کنم .  
 میخواهم که برجسدهای شکسته برقصم .  
 میخواهم پرواز کنم .  
 میخواهم خودم را از پشت جدار آسمانهای ظالم ،  
 از بن گورهای باستانی بیرون بکشم .  
 از چیست به بندم کرده اید ؟  
 با کدام جرم صدای دیوانه ام را بزندان اندیشه های مرده کوبیده اید .  
 بمیر رخت رنگ و روفته ی اجدادی ،  
 بمیر دانش مرده ها  
 میخواهم هستی ام را از درون کاو صندوق استخوانی بیرون بیفکنم .  
 میخواهم عربده بزدم  
 اما بیم آن دارم که بازهم دیوارهای زران دود تدبیر صدایم را ببلعند  
 و هزاران کوهسار خاکی را در دهانم فرو کنند .  
 بشکن ای دژ روین آموخته ها ، ای تابوت زبانها ،  
 ای مهار ، ای دهن بند کهنه ی گویائی بشکن .  
 بشکن ای لولوی کلام .  
 ای بت رنگارنگ دانائی بشکن .  
 گردنم را از سنگینی یوغ های بلند آوازه آزاد ساز .  
 بشکنید بالهای دروغین که شما هرگز مرا بجهنم نمیبرید .

این پیام هزاران ساله دروغ است، دروغ.  
میدانم که من با این بالهای عوضی هرگز به دیار خودم،  
به سرزمین گم کرده و از دست رفته ام نخواهم رسید.  
میدانم که باید جاودان در این سرداب سیاه به دیوارها سربکوبم  
و آخر هم بایکمشت مغزپوسیده‌ی انسانی خودم را مسموم و سربه  
نیست سازم.  
اما در فراموشی سرداب سیاه، در این مرگ، هرگز آرام نخواهم  
نشست.

دیوارهایش را میجویم،

سیاهی اش را می بلعم،

خاموشی اش را پاره میکنم،

و کفنی را که بنام انسان به من پوشانده شده است همین جا، توی  
همین سرداب به کام کرکهای کرسنه که دندانهای حریشان را  
نشانم میدهند میافکنم، و خودم را از این بندگی میرهانم،

.....

.....

جلاد زمان بالای سرم نشسته است و زهر پست دانائی را قطره قطره  
در گلویم میچکاند،

و که چه امید بیهوده‌ای به بهبودی داشته‌ام.

چشم داشت رهائی از زهر!

از آغاز جلاد بیرحم بنام پزشک رازدان بالای سرم بوده است.

او همیشه در پوسته‌ی تاریکی‌ها،

یواشکی يك پیمانۀ از این زهر بدبخت کش را در دهان من ریخته است.

ومن، با آوای شلوق و درهم مطربها خودم را سرگرم ساخته‌ام.

.....

تا کی فریادهایم در همه‌ی هرزه‌ی مطربان گم بشود!  
تا کی در زندان جشن بگیرم و بسلامتی جلادجام زهر را سربکشم!  
نه .....

در فراموشی سرداب سیاه آرام نخواهم نشست .  
نخواهم گذاشت قلاده‌ی تاریخی من وحشی را در گروه انسان‌ها  
خفه سازد .

این وحشی هرگز برای بندی شدن در کالبد انسانی نبوده‌است .  
نفرین بر آن اشتباه بزرگ، بر آن دانش ازلی ،  
که مرا از دیار اصلی ام ،  
از سرزمین پهناور جهنم‌هایم برگرفت .  
درهم کوید، درهم فشرد،  
و دریک کالبد انسانی گنجانید.

من وحشی آزاد بودم، من دنیا بودم.  
معنی هستی بودم .  
خون زمین‌ها و آسمان‌ها بودم.  
من مفهوم در ماندگی‌ها و گه‌شدگی‌ها،  
راز تاریکی‌ها، آتش خورشیدها ،  
شوردیوانگی اقیانوس‌ها بودم .  
سرود جهنم‌ها و نفرین بهشت‌ها بودم.  
خشم ازلی بودم، پناهگاه محبت‌ها بودم.  
من فرمانروای بت‌ها، سازنده‌ی فریب‌ها بودم.  
من سوز آتش‌ها بودم، برندگی ساطورها بودم.



آن روز فرا رسیده است که با سر سنگین از غم‌های ازلی بر دست  
جلاد زمان بکوبد و پیمان‌های زهر داناتی را واژگون سازد.  
آن روز فرا رسیده است که پرنده‌ی جهنم‌ها از اشک سیاهش زمین  
دنیارا گل سازد و من در میان آن گل زندان استخوانی را که خرمن  
زنجیر کام‌های سوخته بر گردش آویخته است به گور کنم.

گریه کن پرنده جهنم‌ها!

سرود آزادی من در اشک‌های سیاه تو نهفته است.  
در سیلاب سیاه این اشک‌هاست که نگاه‌چشمان سنگی جلاد زمان را تاب  
میاورم.

در این سیلاب سیاه است که می‌توانم زبان در مانده‌ام را پیش گرگ‌های  
گرسنه بیفکنم، تا یکدم در سر گرمی بلعیدن نگاه‌های گرسنه و حر یصشان  
را از من باز گیرند.

گرگ‌هایی که دور او در دام من نشسته اند و چشم بر راه زمانی هستند که هستی ام  
در لجن زارها بیوسد، آنگاه بر آن هجوم کنند و بر چشم‌های سنگی جلاد  
زمان خاک شادی بپاشند.

چه گرگ‌های بیچاره‌ای!

از تمام هستی جز یک جفت چشم گرسنه چیزی بدست ندارند.

۳۲/۱۰

من مرده ز اجسامم ، من مرده ز ارواحم  
 من مرده زدنیاهای ، من مرده زدرباهای  
 من نیستی افکار ، من نیستی آثار  
 من خامشی جانها ، من سردی آتشها ، من قفل زبانهایم .  
 من زهر مرگ وهستی ام ، من دانش نادانیم  
 من زندگی مرده ها ، دانائی دیوانه ها ، من دشمن پنهانی ام .  
 من غرور عاصیانم ،  
 عاصیان ای عاصیان ؟  
 نهری ز عمق آفرینش سرکشید .  
 گاه در گوردها آنها سرنگون شد ، گاه در مرداب چشمان .  
 گاه پابند طناب دانش و بند جنون شد .  
 گاه در یخ زار دنیا شعله ور شد .  
 گاه در نام رهائی کند و زنجیر اسیران  
 گاه بنام آشتی جنک و ستیز مهر بانان  
 گاه اهریمن ، گهی رحمان ، زمانی راز آتشگاه ، روزی شمع مسجدها .

يك روز بخون نشست .

يك روز در بیگانگی دود شد .

روزی همچنان تیغ محبت به جانها فرورفت ، در خون ها آغشته شد ،

از ژرفنای روانها سرودی شگفت برخواند .

سرودی که با آن سرها به دارها بوسه زدند .

کوهها بسترها را در آغوش گرفتند .

شن زارها گریه کردند ، آسمانها سیاه شدند .

نهرها از عمق دنیا های دور سر کشیدند ، بهم پیوستند ،

و پرده ی خاکستری رنگ زمان بافته را از رخ گیتی برگرفتند .

.....

.....

شمشیرها کشته هارا شناختند و از شرم آب شدند .

زندانیها بندیان را شناختند ، از اندوه ناله کشیدند و فرو ریختند .

تبرها در آغوش جنگلها بخواب رفتند .

گورها از برگرفتن آدمها خودداری کردند .

کفن ها از شور آشنائی قهقهه زدند .

کفتارها فغان کشیدند و از اندوه آنچه گذشته بود خاک گورستان را

بسرپاشیدند!

ستاره ها از شرم و رسوائی آنچه در تاریکی دوران ها دیده بودند

کبود شدند .

دشنه ها و ساطورها بردست سلاح هاتف کردند و بر بالین کشته هاشیون

آغاز نهادند .

پیش بیانهر دور ؟ دشمن مهربان ؟  
 ای آتش خاموش که يك روز در چشمانی پرتما و روزی در دستهای  
 لرزان به من نگریسته ای  
 تو که در ژرفای سخنان بیگانه و در پاره های صدائی که در پشت  
 دیوار من گم شده است مرا خوانده ای  
 پیش بیا آتش خورشید سوز ؟  
 تو که در نرمی بسترهای پراز تیغ، در فریب صحراهای بیکرانه،  
 با پنجه های سیاه خود،  
 روان خداها، دنیاها و زمانه هارا بردامم افکنده ای،  
 تو که مرا و ادار ساختی رسنهای بلند آشنائی را پاره کنم،  
 و در صدای بال خفاش ها چشم بر اهت بنشینم.  
 پس چرا از من میگریزی ؟  
 از چیست مرا در فضای خورشیدهای یخ بسته و بیابانهای خشکیده  
 و زهر گرفته ی دوستیها سرگردان میکنی.  
 چرا این پوستین انسانی را بر تنم پوشانده ای و میخواهی مرا در زیر  
 خرمن پیمانهای بزرگ درهم شکنی،  
 بتو میگویم نهر دور، دشمن مهربان!  
 بیاد آر چه زمانه است که با دیدگان خیره و تهی از خواب به نعشها  
 مینگرم.

نعشهاییکه پیوسته و بیشمار پیش میآیند و در پوسته هستی من منزل میکنند .

من گورستانها شده ام .

دخمه ها شده ام ، سردابها شده ام ،

و در درون خود به این ماجرای درد آورمینگرم که جاودان کر کسی  
پیر بروی این نعشها افتاده است .

ازشادی گریه میکند ،

ازغم میرقصد ،

و در انبوه لاشه های گورستان بزرگ فریادمیکشد .

.....  
.....

نهر دور ، دشمن مهربان ؟ نزدیک شو

به بین چگونه در این سرزمین غریب در بانی گورستان را پذیرفته ام .

بیا ، بیا ، این پوستین انسانی را از تنم بیرون کن .

بگذار من همان فضا باشم ،

همان نگاه باشم ، صدا باشم ، درد باشم .

پرش عقاب متکبری باشم که میپرد تا به قله ی آسمانها ،

و دورا دور پاره های نوای تورا میشنود .

بگذار من سکوت صخره ها باشم .

سکون تخته سنگها باشم و گاهگاه پیکر نرم و ترسناکت را بر سینه ام  
بفشارم .

بگذار غبار بینا بانها باشم ،

تند و سبک بر خیزم و درود نا آشنایت را بگوش بندیان جهان بینائی

برسانم

کوری جاودانیم را بمن بازده تا بتوانم دیدگان انسان کش تورا

که خورشیدها در آن گم شده اند بهتر تماشا کنم .  
تا بتوانم آن اندام نیلگون را که بستر خونتها و عشقهای ابدی است ،  
آن اندامی که دنیاها را بخاکستر نشانده است ، آشناتر نگاه کنم .  
کوری جاودانیم را بمن باز گردان .  
چه سود از این چشمهای درمانده !

چشمهای ناتوان و بیهوده ای که نمی بینند مگر تصویر نعش هارا .  
من نیامده بودم تا در بان گورستان بشوم .  
نیامده بودم که بر جهای طلانی گذشتگان فریب خورده را به دوش بکشم  
و برای سر گرمی آیندگان ،

آنهارا در شعاع تاریک آفتابهای سرد بگردانم .  
آمده بودم تا در این روی هستی ،  
رخساره های نادیده تو را بشناسم .  
بانگ پر غرورت را که برای بندیان جهان افسانه های پر امید میسراید  
بشنوم .

در رنگ سیاه فضا پنهان کردم  
و آن هنگام که در سردی یک نسیم میگذری چنگ در رویت بیندازم .  
نقاب کبود را از چهره ات بر گیرم تا یکدم زیبایی سهمگینت بدرخشد  
و من در خیرگی این درخشش خودم را بشناسم .

اما افسوس نهر دور ، افسوس دشمن مهربان  
آواز تو آنقدر سوزنده بود که من هستی ام را فراموش کردم .  
این آواز مرا از همه بیگانه کرد ،  
همنشین وحشی ها کرد .  
مجرم دیوانه ها کرد .

رفیق خفاشها کرد .

کرد تا آنجا که در سپیدی بی پایان زمانها ،  
برجهای طلائی را به دوش گرفتم و با این بارگران ،  
در سردی چندان آور خورشیدها به این سو آنسو دویدم .  
در این دوندگی بی انجام آواز تورا نیز گم کردم .

آن صدائی که در خامشی اجسام فغان میکشید و بفریاد های انسان  
تنها و نفرین شده پاسخ میداد ، در پشت دیوار خانه ام سر به نیست شد .  
.....  
خانه ی بی شکل که در انبوه خرمنهای شن هر دم به گوشه ای از دنیا  
افکنده میشود .

گاه در شعله ی سیاه چشمی مسکن میگردد ،  
و گاه بروی زبانی نا آشنا وغریب .

يك زمان در سوسوی زرد رنگ ستاره ای فرو میرود ،  
و زمانی بروی امواج اقیانوس ها میلغزد و در گفتگوی درهم دریا ،  
سراغ کلام دوست را میگردد .

در پشت دیوار چنین خانه ای من صدای تورا گم کردم .  
اینکه می بینی در پای يك دیوار دست و پاییم را بزمین کوبیده و  
بست نشسته ام برای جستن پاره های آواز توست .  
اگر در این طوفان بنیان کن تنها بانور ناتوان يك شمع در شکم  
گردبادها فرو میروم ، برای یافتن آن چشمان بی حیاست .  
چشمائیکه خورشیدها در آن گم شده اند .

۳۲۱۱













